



خرویدن کوس از چنبدیل
 خروشی بر آند ترکان زار
 سپه رار ما کرده خود جان کش
 بچیند لشکر چو دریا ز باد
 خمین شد سر از چاک پاک تر
 تو کشتی هم اندر آهستند
 در دیده دل شیر و چرم ملک
 سر سر مندر از آن همیکه
 چو دریا زمین موج زن شد
 بجای همی نم خون بر ماه کرد
 اسپر خم شد گشته در جنگ
 کشیدند لشکر سوی امنا
 بر روز چهارم از آنجا بر آمد
 شدند هشتاد و پنج هزار
 بدست و کر نامور زال زار
 هشتاد و پنج است با خشم و دود
 زابودین خبک جستن کن
 ستوده و نباشند در گن
 لقمه یکی خورد اندر کشتاد

یکی کرده بر وند نزدیک شاه
 گرفتند که پیش لاد و سران
 چو این شده بشینند و کتیا
 ز دست و کر زال مهر است
 زمین کرده پس بر سر
 اگر بر زدی بر سر آن سرور
 همه روی هم آوردند
 بر وند سر و آن یل از بند
 که کرده مندر ز نزال زار
 و ز آنجا همچون نهادند
 همه سپه روانان ایران سپا
 و ز ایند هشتاد و پنج هزار
 که از ایشان نمودن فرسیاب پیش پر سر گذشت
 خبک رستم و خواش اشستی کردن
 نه از گم ابرج زمین کشتند
 سواری پیدا آمد از پشت سما

که رستم بدید قلب سپا
 پیاده و بر دیشش انوران
 بنمود ما لشکرش همچو باد
 بر رفتند بر خاشومی دلیر
 زرم ایرانیاں با برکان و گشت ترکان کرختن بود
 یکی کر زده کا د سپر بجنگ
 بدو نید کرد پیش اسپ
 هم بر سر هم سب جنگ از پای
 چشمه و خنجر بگرفتند
 بدان که گزیدار بازور و منور
 خیلد دل با غم و گفتگوی
 زره باز گشتند نزدیک شاه
 پاد بر شاه ایران منور
 نه زهر که رسیدن ترکان
 که دست از آهسته بر آید

بزو سپه دار ترکان و سپه
 سپه دار ترکان شد زیر دست
 یکباره بر خیل توران شد
 بر آمد خرویدن آرو که
 تو کشتی که ابری بر آمد ز کج
 فرویدین مرد و غنچه کوس
 هر سو که مرکب بر بختی
 چو شمشیر بر کردن افراخت
 ز شمشیر توران ران این دست
 برید و درید و شکست است
 ز شاد می ل اندر برش طرد
 شکسته سیل و گشته کمر
 همه هر یک از کج گشته ستود
 چو شاه آنجا ندید بر پای
 و ز آنکه که بر نیت افراست
 بر رفت از لب و دند و شک
 یکی آنکه پیمان شکست نشا
 یکی چون دود بگر آید سما
 پاد به سان نهنگ و زرم

درفش سپه دار شد پدید
 یکی از به تیر تک بر نشست
 بروخ ایشان بن بر کند
 در خیشدن خنجر و زرم تر
 ز شکر فیر یک زو بر تر
 به گزید بر رعد خزان فرس
 چو برک خزان سر فرود رفتی
 چو کوه از سواران مراد جانی
 زمین شد شش آسمان گشت
 پاد از امر و سپه پاد
 که رستم بد انسان هر مند
 نه بوق و نه کوس نه پای
 که رفته ترکان کرده کرده
 که نقش هر دست رستم
 همی از یان بد از روی آب
 زبان پر ز کفار و کوتاه جنگ
 بزرگان پیشین نهادند راه
 جان از انما شد بدلی گشتند
 که کشتی زمین بار

بسیاخت اندیشه اندیشه
درفش مرادید بر یک کران
گر نیک بست بند قبا می
تو دایک شایان چیک من
خانش سپرده بدان پس
تو کوشی که از اینست کرداند
چند کردی سام دوستی
تا نهبت با او مراد و هیچ
بمن اده بودند مجتهد است
از امر و کاری نبرد امان
مگر تا چه باید ستایم نبر
چو کلبه و چون یاران لیر
قلون لاه که رستم بخت
گر ازین سپهر کشته شد
بسی اید و دم از روزگار
کنون بگفته کن هیچ
بهست و گرفتاری ز من
سپهر توران و دیده پر آب
یکی مرد با بخشش دل بگریز
و سپهر زینده در کشت
خداوند بی یار و انبار و جنت
فرازنده طاق مینور نام
مر نوزده سپهر بخت
کنون بشنوی نام و کی قبا
بر آن برمی رانند بید سخن
ز خرگاه تا ما در کسره
از آن که بگردیم خنک آید
بخیم از اینس بخویم کین
بانیم با آن دیش پنج خاک
همانا که سیکلی باز کار بد
مگر با در و سلام و پیام
از اسبان تازی برترین تاک
چو میشند که قبا و آن چه
نمودند از خنیتین ستم
میشندی که باشد نوزد کین
بر اینست از کینه اندازد رخ
کز تپانه آید بهان پلنگ

بهر دگر ز و قنغ در کب
نیزین اندک بکنند کز کران
ز چکش شادم گون بر پای
بجنگ اندرون نوزد بکنند
همش کوه و هم خار و هم پشته
بر روی بنگش بر آوردند
ز ترکان نماندی سرفراز کرد
بر درایان استیرامج
تریا کین میشین بنایدت خست
که داند کسند و چه کردند
همان ترک ز تین زین سپهر
که بودی شکارش هر چه
کنون دمان هست از اینست
که اخبرت پر سپهر کشته شد
دوان از پس من دوان خواند
سوی آشتی از با کعبه
که چشمش نیدست هر کوش
شکستی فرما ند ز افراسیاب
بایران فرستاد چون نیر
که پیش از قطن و مشک
از دست پند و پنهان خست
بر آرد و مشج ز ایران شام
بکوش اندرون حلقه بندگی
سخن گویم از راه شایسته داد
باید که پر خاشاک اندوز
که چون میانستش اندک
جهان بر دل خویش بکنم
که چندین با خود نیر زین
سر و پای که بپس بجای
بجویم ما دیگر از آرزو
و کسره بود زین سخن شاد کام
بهم از رخ هندی بیمن نام
بر آرد و سپهر از میان
که شایه چو ایرج شد زین
دل ام دود شد بر از و خ
بسیه دام و سپهرای سنج
رسانند هر نیر چکنند

نیز زید جانم بکشت خاک
پسند که کفش کز بند من
بدان دور هرگز نباشد هر بر
بدست وی اندر کی تپانم
دلیران شیران بسی دیدم
چه دیدش پیش چه بر بیان
تبر از آشتی جنت را میست
همان بخش ایرج ز ایران
از آن که بگردیم خنک آید
تریا کس ایران چو بازی نمود
همان تازی اسبان زین کاه
توز و ان کجا زال شکست جز
جز این مداران کرده هزار
بخوای و سیکلی روزگار
سپهر که پیشانی آید پیش
گرت دیگر آید کی آرزوی
تند و دیگر چو کسود زین کلاه

ز کز نش بر او شد پزنجاک
تو کوشی که بخت پوزیدی
دو پیش بنجاک اندون بر
وزان فرخیش از شایم
خاک پنج ز نوزد میشند
چه دنده شیر و چه پل زبان
که با او سپاه ترا پای نیست
که دادش فریدون از فرین
جهان دل خویش تنگ آید
ز بازی سپهر را و بازی نمود
همان تیغ هندی زین نیام
نمودش کبر ز کران سب
فزون کشته آمد بر یک رز
دوام روز و شمره اگر شای
پراز خم شده دل کرد از پیش
بگرداند آید سپهر چاروی
که آمد با بل برودان سپهر

نامه شمشک بکیقباد و آشتی حواش

یکی نامه نوشت از رنگ ما
جهان آفرینند بی نیاز
شب غم برین هندی نام و ما
بگیر ابرار و بکسرخ بلند
که از تو بر ایرج نیک بخت
بر آنم که کرده استر میدانست
بره بوم با بود هسنگام شاه
بود زخم شمشیر ز خشم خدای
سر زنده ز زال چون بگشت
و که آرزو دست اند و در بچ
مگر رام کرده دیدن کی قباد
چو نامه سپهر اند ما و در شاه
ز پر پای خیری کز آن بوم خوات

بر او کرده صد کوز رنگ ما
بفرمان و دوان شپت فرما
شش روی آسام ز جام
بگیر اسنجا که بکنند مستند
بیا بدید بیانی تاج و تخت
بجا آشتی ز بخش بخت
مگر داندین مرز ایرج نگاه
بیا بوم بجهر و بجهر و در
ز خون میان خاک شکر کشت
شدن تکدل در سرائی سنج
سر مرده کسره و کرده زود
فرستاد ز نیک ایران سپهر
با نامه آن بدیها کرده است

پاسخ نامه شمشک از کعبه و بازگشتن شمشک به توران

ز کینه با غریرت چسند
شمار سپهرم از آرزوی آید
بند بر نهاد و سپهر با بند

نه آن که در کز مردی ز خود
مگر با یار آشتی افراسیاب
بمی کرد بر آسمان فشانند

بمه لنگر و چشم بر روی
چنان بر کرم تین خدک
سواران شکی همه هم کرده
یکی سلین دیدم و شیر چک
همانا که کربال سیصد هزار
همیتا خت کجسان پوز شکار
جهانجوی پشت سپهرت
زین کجا استر دیدن کرد
تو دانی که دیدن از کبیت
گلستان که امروز کرده بهار
ازین سپهر نام داران کرد
شما ساسان بود لشکر نپاه
تبر زین همه نام و رنگ بخت
که باز آمدند جهان بکشت
بسی کشته آمده از روزگار
سکندرت دم که تا سینه بود
چهارم چو در با بل خدای
که چندان سخنانش آید است
که ویسه پیش نام آن امور
بنام خداوند خویش شده
روانشد بفرمان و هورد
خوار ز راه جوئی چو خبان
خند و بردوان سندرین
گر این کینه از ایرج آید
سزده که با نیم با هم بر آن
جهان بخش ایرج بدایرین
و که چنان چون فریدون کرد
سر انجام هم خبر با لای خورشید
و که باز شکر بکنک آید
کس از ما نپسند چون بجا
هم از کوه و تاج و بوم تخت
ببردند نامه بر کعبه است
چنین او پاسخ که دانی در
ببین و در کار اند ما افراسیاب
مگر در بگره شایان شود
بنوی می باز میان بخت
ز چو می کند کرده باشند

که دشمن شد پیش از آنکه زار
 که چینی بی زاری ز زار
 تو شکر هم را بر پرند
 که چندی از این شکست
 همان که کاشش بزین که
 که زمانه کار از جهان
 یکی که کش کس نیست مر
 ترا من کنم در جهان نیاز
 که بود در خور کلاه و کمر
 کیان را بد آنجا که خسته بود
 بداد و باین فرخنده رای
 که چشم خدا آورد کاستی
 خردمند سپرد بی آن پرند
 بر آن کس که اندر پناه پیش
 چه صدها بنا کرد بر کردی
 بدیشان نگه کرد و دل دید
 که بود از زور در جهان و کجا
 سر انجام تا با خدا خجسته
 تو بگذار تا بوقت و بر داشت
 سپای بر پیش پای بیکر ساری
 بد نیادت تلخ و ناخوش بود
 که زین کرد و صدق و شکر
 پس نگه دل نگار و خار گشته
 پا روز خاک و بدشان
 که از زکر و درون بر او بر گزند
 بشاخ ز این بد جای پیش
 تا پنج تندی میان فزید
 خرد کرد چنان سپند زور
 مراد را جهان بند شد بر
 همان تلخ زین بر جد نکا
 همچو زور و زنی می خوشک
 بای رای و شاه بر پیش
 هر دو سینه زانده سران
 کشتا بد بر تخت او راه را
 چه فرمان بد نام و پادشاه
 همیشه بر او پیش آید
 که از زنده بر سران اندرون

بد و گفت رستم که ای شهبان
 پیره فریدون قیج شکست
 تو شوخت با افسر خرد
 بسی خلعت از دست شاه
 زیکروی کیتی مراد و سپرد
 یکی جامه شیری ز بر
 فرستاد نزدیکستان سام
 همان قارن سپید کشتا

بجوی آشتی در کار زار
 بشیزی همی بر می ز جنگ
 بداد و همی باش کیتی خرد
 بر پهلوان سپرد آن چه
 بوسید روی زمین مراد کرد
 زیا قوت و پیروزه تاج و کمر
 که خلعت ترا زین فرودن کام
 چو بزین خسته او پولا و دار

پشتی ساختن کتیاق صغر را و کرد جهان کشتن و فرشت

چنین گفت با نامور بخون
 تن آسانی از داد و درخ
 بر آن کس که دارد خورید و کجا
 سپاهی از آن پس بگردید
 سوی پرس بنیاد انکار کرد
 از آن رفت نام آوران و کرد
 نخستین چو کاسپان از قی
 چو دست کا مذبذب و کیک
 چنانم که کونی ز لب سر کرده
 و گرا از کسیر سر ترا بدام
 بدان ای کرامی شیکو نهان
 چنین آید این کیتی از خوی و بنا
 بسی پادشاهان گردن فر
 ز کشار سنه زانول مراد

که کیتی مراد از گران گران
 کجا آب خاکست کج گران
 سپاسی ز خوردن ابرینید
 که برید بکسیر جبا زاید
 چو چنگ زانده رسد آرد
 بداد و پیش کیتی با کرد
 یکی از پیش دم بدوم گشته
 بپرم و خوابدی بنبر برگ
 اکنون آدم شادمان کرده
 بر آری کیتی تیغ شیراز نیام
 ببا بد که کوشی بدل بد
 بدار و سینه زانود و درخ
 که رفتند از آنجا بگرد
 سخن بشود یک یک ای کرد

پادشاهی یکا و پس صد و پنجاه سال بود

پدر چون نبردند از جهان
 چنین است رسم ساری

کند اشکارا بر او گران
 سرشس پنج پند چینی

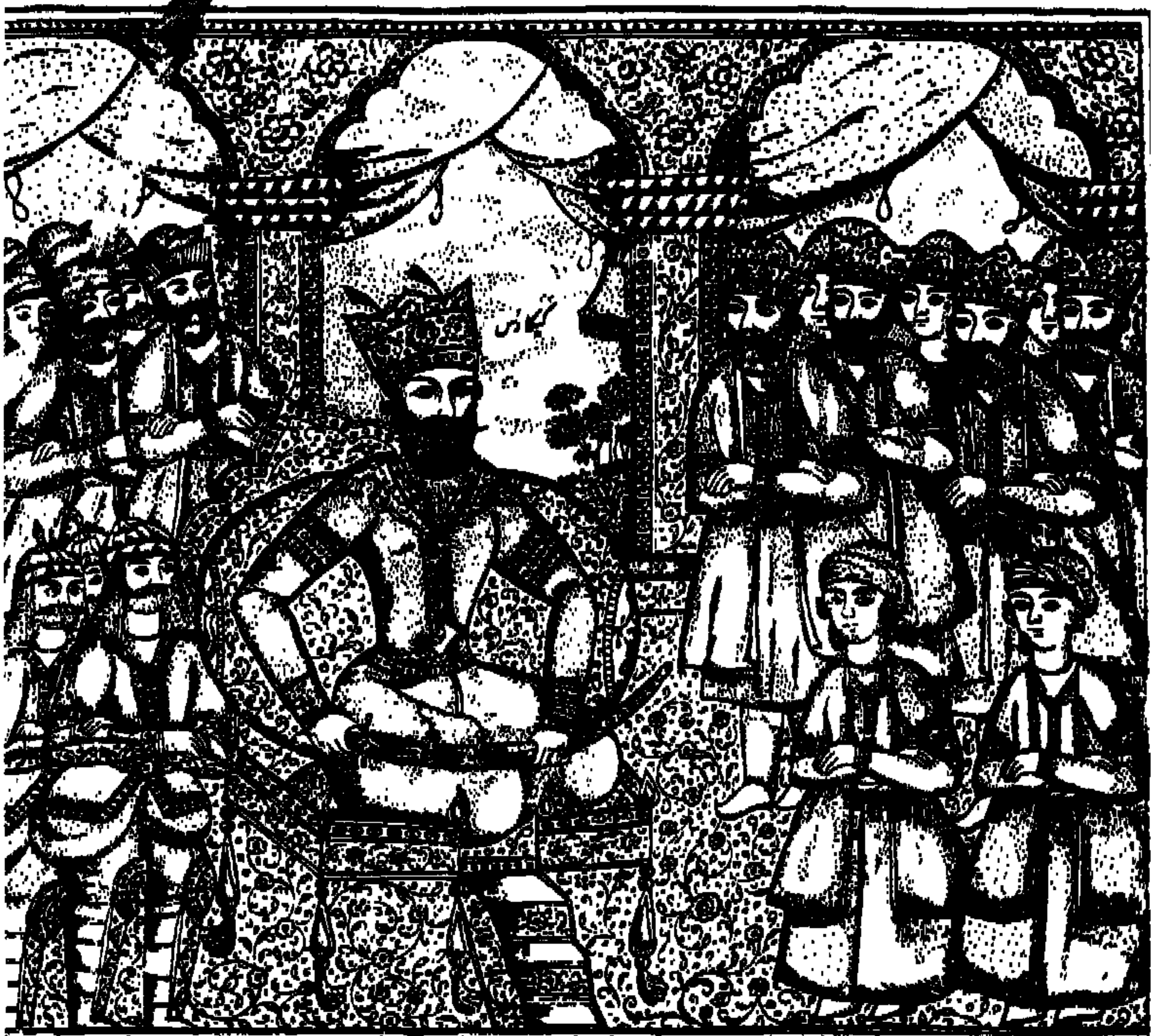
بر تخت پادشاهی نشستن یکاوس و آهنگت از نذران کردن

چنین گفت کا ند جهان
 چو در شکر می یوزی برده
 برفت از در پرده سالار
 بفرود پیش و تا خند
 که در بوتانش پیش کشته
 پیشه نیاساید از چتری

که نشسته زین زور کشته
 پاید که خواجه بر شاه بار
 پاد خزان بر شریار
 برده و سازنش خفاخته
 بکوه نذران لاله لیل
 بر ساله بر جای بخت بود

بند آشتی پیش از آرد و شاک
 سزود که هر کس که دارد خرد
 و ز این روی کابل مهربان
 برستم بسی جامه و سب و آ
 از این چنین گفت قیج قبا
 نهادند همه از پر خیل
 او که باره زین متبر از آست
 بر آن کس خلعت چنان گشته
 و ز آنجا سوی پرس اندر گشته
 جهانی نهادند رخ سوی او
 اگر پیش آید کین آورد
 همه پادشاهان مرال شکرند
 و آن کس که با با زانود خرد
 چو در سان کشت کرد جهان
 نشست از بر تخت با سودا
 بر نیکو صد سال شادانی
 چهارم کی این کجا بودم
 سر ماه کا کس کی از خرد
 چو گشتی که بی استی که کند
 بدان خوشی زین خردانی
 ترا و دم این تلخ و شبای
 در شی هست با شاخ بسیار
 که ایشان کنون نازند
 بر شد کنون همه کشتا
 شود بیک پر مرده و خجسته
 مراد را بسیار و کل برگ
 که او بخت صد قدر نام پر
 چو دم پیش از یاد کسی
 ز بر کوه کج آگند و دید
 همان تازی اسبان گدای
 کی تخت زین بلوریش می
 مراد سپید اند جهان تری
 چنین گفت که شهر از نذران
 بخش که شکر بر دست
 بر بد چو بایت بر شاه
 بر او پیش از زین کجا
 کلا بست کوی بوشین و آن

بدین روز که زمین آرد و شان
 بکشتی ناز آستی ننگر د
 سر بر سنانت بر هر آب
 بد انسان که بد زور کشتا
 که پس زال تخت زین کی
 ز پر و زه رخشان تر از آب نیل
 در کنجا پیش بختا
 کسی که خلعت نزاورد
 که در پاس بد کنجا رگید
 که او بود سالار و سپهر
 همه چشمه در داد و دین
 سپاهی و شهری مر کسیرند
 نیاید سپی توشه از کار کرد
 همه داد کرد اشکا و نهان
 ستاره شناسان هم نمرد
 که تا چنین در جهان شاد گیت
 سپرد کیتی با دم کام
 ز داد و پیش چندا او براند
 پرستند او نذر خرد
 پس از این سپاری می
 بداد و پیش پوی بسیار
 بر شش زه کل شاخ بکیر
 بکیتی نماند هست عاید کس
 که کاسس ای کنون کرد
 سرش سوی پستی کرا گشته
 بهاری بگرد و روشن
 تو بکانه خورش غناش
 شوخا که ماند بد و رسی
 جهان بر سر پیش خود بند
 بکیتی دانست کس با حال
 لسته بر او بر جهان خدا
 نیار و من جت کس راوری
 یکی خوشش از زم زده شکر
 ای بار بد نذر شکر هست
 بر آرد و نذرانی سرود
 نه سرود که مرده پیش
 می شاد که در بدوش او



ای صحن آذوقه نسر دین
 بتان پرستنده با تاج زر
 دل ندر جویش بیت اندان
 کجا کابی سینه و بنجی بود
 فرزند پدیم ترا از ایشان
 پس در کشتید و چون بر
 با و از کشتند ما کس تریم
 اگر شهر یار این سخنانا گفت
 تا ز نذران با و هرگز نکرده
 سوز چو کردی بن پیش دست
 چنین گفت پس طعنه از آن
 که کل سپرداری کنون کن
 هر که کشاید یکی سپند من
 بدین ای کشند یکسر که
 چنین آتش از نذران
 یکی شاهزاده دل زنده شود
 که هیچ سپرداری از آمدن
 کنون آید یا شدش ای
 سخن از جلندیکان نشنود

همیشه پراز لاد پستی زمین
 همه نامداران زمین کمر
 که لشکر کشد سوی از نذران
 با و برمی رنج و سختی بود
 جابجومی با پسر تا جور
 کسی زدم دیوان کرده اند
 زمین حسرت بران تو نپسند
 میخوردن اندر خواهی نخت
 نسبت از دلیران دیوان
 اگر بدی این هست خویش است
 که ای زدم دیده الا در سلطانی
 یکی ستیز کن نوره بنامی رود
 سخن بر دل شهر یار بلند
 که این کار ز زال سازد روان
 که ای نامور اگر پور سام
 پیش پیش این زمین از راه است
 سپید میزد و خواهد شدن
 پدید جان اندیش ای
 شب تیره بارای خود نبرد

همه ساله خندان لب جو یا
 کسی کا نذران بود با و
 چنین گفت سپر فرزان زک
 و که بدلی پیشه کیرد جوان
 مرابرد لشکر با نذران
 کسی است یا سخنی است که
 و ز آتش یکی سخن ساختند
 ز ما و ز ایران بر آرد و پاک
 فریدون پرورش پر خون
 به پنجاه باید که کنون مشیت
 بر این بند را چاره کنونی است
 که دیدار شاه کا د سپس کی
 که بودیکه این بر من اویاد
 سخنان سپرد که نبرد خند
 یکی کا پیش آمد که کنون گفت
 به رخ نیالانش از بستان
 به رخ تو داد خواهد بیاد
 چو پندستان پوی پخت
 کسی که بود در جهان شکیبانه

هر جای باز و سخاری کجا
 یکام و دل جان خود شکست
 که ما دل نهادیم یکسیر نرم
 بهماندش است تیره روان
 سر اسپر که فتن بگرز کران
 غمین شد دل لب از با و
 و کفار اول سپرد خند
 تا نماند این بوم در آب خاک
 بر این آرزو در بند ز زمین
 زمانی یکی چاره نو ساخت
 بسا ویم و این کار و شوار است
 که بر زمین کاری نو کند
 در دیو هرگز نشاید کشاید
 بیوفی تجار بر دین نختند
 که اندانش اندازه تو نبرد
 نخواهد سپرد عهد اتان
 که بروی ز آقا در کعبه
 که شد ز در بر که کیا نخت
 برو بگذرد سال خورشید

سر اسپر همه کشور است
 چو کاوس پشنداند سخن
 اگر کابی پیشه کسیر و لیر
 سخن از ترم و سخنان از کیتاد
 سخن چون بگوش ز کابان
 چو در پسین چو کوه دوزخ کشاید
 نشنند و گفتند با یکدیگر
 که همیشه با تاج و خشمی
 اگر شایدی بر دین این بر
 یکی چاره باید نمودن این
 بیوفی تجار و بزوال سام
 که استریشانی آید ازادی
 که ز الش آرد ازین کشاید
 دوزخه هیتا خت تا نبرد
 بدین کار اگر تو پشندی کمر
 بی کج سنج کجا پیش
 تو با ستم شینا خورد بر
 به کجنت کا کس خورده
 روز اندیش تیغ اود در ج

شوم خست از نپدی نشوند
 زمین که پذیرد بود سو مند
 بزورگان بر خستد او بر او
 سری گوشتد پهلوانی کلان
 کشیدی چسبن ریخ راه داد
 که هر کس که او را بفرسود سال
 پشیمانی در بیخ باشد برش
 پس او بزورگان زین کج
 همرفت تا جایگاه نشت
 نه چون بخت تو رخ کرده شد
 بر خویش بر بخت نباش
 مباد ایگانی که کا هست
 سخنانی با سینه را در کشا
 سزاوار مسر از تو این مذکا
 برادی یکی پسند آموز کا
 پسندید مردم چسند
 بنیک بد خود شناسد و کت
 ز کستی منگی بر آورده ام
 نبودش بل و ما نذران
 سپهر از بر خاک چندی کشت
 مگردند آنک ما نذران
 انده مرد کج و درم را با و
 چو تو بندگان جهان او رند
 که از نیش تو نیم بی نیاز
 جهان بر شیشیر انداخت
 اگر بر نهم باز و ساد کران
 بد آن بدین کام شاید مید
 سفرهای بر کار کردن رنگ
 برای تو باید دن کام دوم
 جهانجوی ازین سینه نیاید جان
 که از نیشکوهی کج هم سخن
 چو طوس پس چو کوزه بر کج
 مباد آسودست دشمن هزار
 چنین راه دشوار بگذشتی
 چو پیکرین ازین مذکا
 تمام سپردی بنهاد
 نشاند سر سومی نذران

در این پنج آسان گنم نرم
 و گزیز کرد و کشاده هست
 خبر شد بچسب بکوه نیکو
 چو دستان سام نذران کج
 ز بهر نیکان ایران زمین
 همه پذیر پیش آید پاد
 با و از گفتند با کج
 چو کادوس او به دستان علم
 از پیش شاه خاند بهر پاد
 سزاوار شتی و تاج همان
 بر سیدش از پنج راه در آن

از نیش شاه دل بکلم
 استحق هم مید بود با سپاه
 به برام مگر کین کردان یو
 سیاده شد پیش چو سید کین
 بر آسایش از پنج کردی کین
 از این پس هر چرخ کرد انش
 ز تو بگذرد و نیک پس نشیم
 خسته بر او نیک بر شاد کام
 چنان چون بود در جور نامدار
 نیامد باشد چو تو در جهان
 ز کردان از تو هم سر سراز

پند او ن زال بکا و پس ر باره باز
 داشتش از ما نذران نه پذیر فتن او

که رادی سر خوبی تو هست
 بدان کتیشش زیدان کج
 بهوشن با نیش و هنگ
 تو دانی نیای و چشم بدو
 فریدون نکرده چمن کار یاد
 منوچهر شد ز پنجان فرخ
 که آنخاند او را فتنه نکرست
 بهایون نذار و کس آنجا شد
 تو از خون چندین سر نامدار
 ولیکن مرا از فریدون هم
 چو برده اشتی شد کشاده جان
 چنان خوار و زارند چشم من
 تو بارستم اکنون جهان را برش
 چه از شاه پیشندال این سخن
 از نیش من دل سپردم هم
 که روشن جهان بر تو خفته
 سبک زال اشاه برده کرد
 بز آل کنی گفت کید از نیش
 بر سو که آسیدم داند دیدیم
 کنون چاره ما همین است کج
 امیدم چنانست بر چنان

ز رادی فرونی و بجم هست
 ز کردار بد بود شش تن کج
 در آرز زمین زمان بر پای
 که تا جش چو خشنده خود شد
 که خود شت ضحاک او بسیار
 و ز و ما نیدر بسی کج و کلخ
 طلسم است و در بند جادوست
 و زاید کتون رای شریک
 ز بهر شنودنی در ختی مکار
 فروست مردی تو در دم
 از این پس چه داریم کتی نهان
 چه جادو چه دیوان کنی سخن
 کنبان ایرانی سپار باش
 ندیدم هیچ پیدایشش ازین
 سخن هر چه دانستم انداختم
 مباد که پسند من آیدت یا
 دل از رفتش بر غم دوده کرد
 بهیچ قسم آنکه بود رضای
 جز اوست سخن نشنودیم
 که خبر پهلوان شاه ما نیشک
 که چشم شازاهه شاد باز

رفتن کا و پس بماند زان

از من پسند جان زمین
 پر از نیش بد نیشک بر باز
 که دستان نبره کین ایران
 بر او سر کشان فرین خوانند
 همه سر بر سینه کز او تو ایم
 نشاید که کیرم از نیشک
 همه بیکسر پیش شاه آمدند
 تو کشتی منوچهر باز آمد
 چنین گفت کای که خدای
 همه سال سپرز با دمی شای
 چنین گفت مر شاه راز
 همه شاد و در دشمن بخت تو
 چنین گفت کای و شاه جان
 شنیدم کی تو سخن بس گران
 جوانی خود مند و بر ترش
 اگر بر دباری سر مرد نیست
 یکی پسند دیگر بگویم ترا
 همه دیو و دود به فرمان او
 ز تو پیشتر پادشاه بود ماند
 جهان ز او با نوز و کیتباد
 مرا آزا بشیر نتوان کشت
 سپه را بد انوسن باید کشید
 که بار و بلندیش نغزین بود
 همان از منوچهره از کیتباد
 شوم شان یکایک بام آورم
 بکوشش آید خود این کجی
 جهان آوزین ننداید شت
 بدو گفت شای ما نید ایم
 نه مرگ از تن خویش توان خشت
 پیشان جنادی ز کردار خویش
 برون آد از پیش کا پس شای
 بهایک که کا پس را دست کج
 پس از کرد کار جهان از فرین
 چنین گفت دستان کج کیت
 بخت این کج بر کشان ارکان
 بدو پس بگود ز فرمود شای
 بسید و سپه د ایران زمین

شاه و نذران زمین
 چو خورشید بسود تاج از فر
 درفش جایوش آمد پدید
 سوی شاه با وی می اند
 ستوده مشد کلاه تو ایم
 که از نیشک نیست خود پشای
 بر تا مور تاج و کاه آمدند
 تاج اندرون سر فرزند
 سر سبز تر قهر اندر صا
 دولت پر ز دانش سرست
 از نیش نبری شاه سپه ز ک
 بر او نیشک سر قوت تو اند
 سزاوار تاجی و تخت جهان
 که شه دارد آنک ما نذران
 کشتی کس نشود نذران
 تبار برده باران باید کت
 ز دل تیر کبیرا بشویم ترا
 سر اسر جهان می میان او
 مرا این راه هرگز نپسودند
 چه مایه بزورگان که داریم یا
 کج و بد نیش نباید بخت
 ز شامان کس این ای رخ خ
 نه آئین شامان مپشین بود
 که ما نذران را کگردند یاد
 که آئین شیشیر و نام آورم
 که ایشان شود روی کجی
 سر تیره دیوان شکا دست
 بد سوذکی با تو کوسید ایم
 نه چشم زمان کس بوزن بخت
 چو با در دشمنان درین کیش
 شده تیره بر چشم او هر دو ماه
 نه باشد من و داند نام کس
 تو دار و هست ایرانی می
 بتقدیر او ماه نپس نیست
 که سیتا از آبر دست کج
 کشیدی سپه بر خدای
 کلید در کج و تاج و کین

بدو گفت اگر دشمن آید
 میرفت کادوس لشکر فروز
 بخت و زلفت بر کو سوار
 برکنده نزدیک شاه آمدند
 چنین گفت باکیو کادوس کی
 در هر چه پستی بسوز
 بشد تا در شمشیر مازندان
 یکی چون هشت برین شوی
 بر جای کنی بر کتد دوز
 به کیفیت خرم زیاد گوگت
 چه بگذشت یکیشد ایرانیان
 بدو گفت رو نژدو سپید
 جانجوی کادوسان پیشرو
 چو آمدند یک آن سرفراز
 یندیش از شاه ایران سپاه
 در آن سوی کادوسان بر
 چو بر نیست افغان
 نشسته بر آن تخت کادوسان
 شایک یک نیخواه سیند
 بر لشکر و ابراهیم خاندان
 همه مرز را زیر پا آوریم
 همه بندگانیم دشمنان پذیر
 ولیکن ستمکاره و یوسید
 بیرونه شایرین لشکری
 چو دیای قار است کنش جان
 ز کرده بسی سنگ بخت
 بسی راه ایران گرفت پیش
 چو آید کشید چشم کادوسان
 سپید چنین گفت چون دید
 به شتم معتبرید و یوسید
 تو باج بر تخت نشینی
 کنون آنچه از خور کار است
 ولیکن زک شایب لشکر شکن
 بهیگفت اندو بد روز کار
 سر از این بند با ساختند
 پسرانچو دید از کران کران
 همه پهلوانان ایران شاه

تراش کینه بیاید کشید
 بزده گاه بر پیش کوه اسپد
 هوا پر ز بوی می خوشکار
 که بسته و با کلاه آمدند
 که بخشای چکان کبذاری
 شب آورده میانگه باشی بر
 سازیشیر که ز کران
 که از خرم نژد او ببردید
 یکجای نیارده جای کس
 که مازندران هشت خفت
 ز فادت کشاند یک یک
 چنان که بر چرخ کوفد
 ز لشکر بسی ز سازان نو
 بخت آنچه بشیند از آن بر
 که آید با لشکر کینه خاوه
 رسیدش مازندران سپاه
 شدی وی کشور چو دی ای
 بر بر بنساده کیانی کلاه
 بر این لشمران راه مید
 بر آیم بحیرت مازندان
 مراد دل خود سجا آوریم
 خدویشیر و کوبان تیر
 کرده بدینجا که آید
 همی لاف ز مردم پیکار جوی
 همه روشنائش کشته نمان
 برکنده شد لشکر ایران شیت
 زور دشمنش اول کشته پیش
 بداد ز کردار او بر سپاه
 که دستور پدار بهتر گنج
 که ای شاه بی بر بگردار سپه
 خد را بدینگونه بغرضتی
 دولت یافت آن زنده که بت
 بود حمد و پیاپی نیروی من
 بخشم دستیره ابا شرایر
 چو ز بند بستن پرده خستند
 بازگشت سالها مازندان
 نه خورشید چند و پیشین ماه

ز بر بزرگ برستم نپاه
 بسجاییکه نپاشود آفتاب
 همه پهلوانان فرخنده پی
 بزمه و پس کیرا شرایر
 بر دانه شمشیر مازندان
 چنین با دیوان مددگسی
 زن کو دک همه بود استوار
 هر کوی بر زن فزون از شاه
 بی اندازه گرداند پیش حازی
 همه شهر کوی مگر تکه است
 خبر شد بر شاه مازندان
 کوشش که آمد مازندان
 کنون که ناشی و شتر بود
 سر اسر بخت آنچه شمشیر کشته بود
 پایم کنون به سپاهی کران
 چو شاه اندران می خرم وید
 در سببان مردان آهسته
 بزده کان لشکر نشسته بسجای
 کنون شاه مازندران بخت
 نه شاهش با نیم و نی لشکرش
 بزده کان نهادند سر بزین
 بیخ از کجا بازماند سپاه
 که او دیو پارسا جادو گریست
 بدینگونه آن روز تا وقت شام

که پشت سپاهند ز پای
 بدینجا که ساخت رام و جاس
 نشسته بر تخت کادوس کی
 دوباره ز لشکر کزین کن نمان
 همین شمشیر که ز کران
 جهان کن همه سر خردستی
 نه دید از تیغ او زینار
 پرستار با طوق با گوشه
 بهشت است کفی میگردی
 ز دپای چرخ کل آفرینست
 دلش گشت پر درد و شکر
 بغارت زیران سپاه کران
 نه بینی مازندران نه کس
 همان نیز از آن گور آهسته بود
 پی او سپهر مازندان
 سر پر در دشت و مامون کشید
 زمین چون هشتی پر ز خاسته
 که بودند بانیک بدر بنما
 پارسا بر ارم بدیوان گریست
 بگریه سپهر تا بر کشورش
 بخواند بر جان شاه فرین
 که بستند پرده کج شاه
 بدیوان مازندان او سرست
 همی بخت کادوس بود انعام

گور کردن یوسید کادوس لشکرش را

چون بگذشت شب و روز یک
 همه گنج تاراج و لشکر میر
 درینجا که سپه جانخیزان
 همی برتری را بسیار استی
 بسی برده کردی مازندان
 اگر نبودی سپه آمد کار
 که برنگسایران نیادم ستیز
 دزدان زده دیوان بجز گزار
 خوش او شان از کجا بیست
 بر شاه برگفت او را کجوی
 بختن کردم بره بر نیب

جانجوی را چشم تاریک شد
 جوان و لقی تیز بکشته بر
 نهند قلم و آدم بدسکال
 چو گاه مازندان خوشی
 بختی بسیرا کبزر کران
 بر آوردی من جانان مار
 که ز بر آوردی دستیز
 کزین که جنگی و دودنوا
 بدان گذارند روزی برده
 که از برین کنون بهانه جوی
 بدان باند سوز و زینت

و کرد روز بر خوست او کجی
 کجا جای دیوان زخم بود
 همه شب همی مجلس استند
 کسی کو گراید بکر ز کران
 بر بختی که منی ز پرده جان
 که بست رفت از و شکر
 همیکه وفارت پیوسته شد
 پرستنده زین شتر با کلاه
 کادوس دزدان آن کجی
 بتان بختند کوی درست
 ز دیوان پیش از شمشیر
 همه شهر مازندان سوختند
 چو بشیند پنجم سوخت رفت
 چنین بخش او دیو سپید
 بخت این چون که بر با بخت
 ز بس حمیه و خرم که سرخ و زرد
 درون سوار پرده شتی بلور
 چنین گفت کادوس اجتران
 نخواهم که در پیش آفرینان
 بگویم سرشان بنیل ستور
 که دست بد شاه کوتاه باد
 همه جان فدای شنیده کنیم
 که او دنیا بدوین کاذا
 شب آید کی بر شد بر سپاه
 کی حمیه و بر سپه زود و دقار
 دزایشان فراوان تبه کرد نیز

ز لشکر و بره شده تیر چشم
 همه دستار او باید گرفت
 بختی چو یک هفت اندر کشید
 همه نیروی خویش چون کل
 بنودت زدیو سپه گسی
 میناندم یک تن از لشکر ت
 بدادم شمارا بیخ و دغان
 بر ایرانیان بر بکنند کرد
 و ز پیش همه گنج و شاه و سپاه
 که من هر چه بایست کرده ام
 بزاری و سختی بر آید پیشین

بازندان شاه سبک داری
 سوی خان خود رفت بسایه
 رودی کردی چو مرغی سپهر
 نوکستان بانند و
 پاره است چون گل اندر با
 می بخسازد روان ز تم
 هر سو را می باشد زبان
 روشن نماید شت آن چه کند
 که در پیش تو آج زاپر و
 ترا پرور هیند پروردگار
 که آسایش آری کردم بی
 از او از تو که موی شود
 پرگشت که در زمان تو کام
 بر زنده دیوان چه نام تو
 خود را که از گم شاه متباد
 با نبرد و چست از خیندگی
 نیایش کنم پیش زیدین که
 بجا چون که آید باید که شت
 که من بسته دارم بزبان
 سخنم چه بنماید از او که
 یسوزند پولا دهنده می سپد
 بی رخسار برده زمین اگر جا
 تن دشمنانت که از زنده باد
 بخش کن بر جای دل هم گام
 پیروزان چو پید داری می
 که دانت کش از بنده پیش
 خوشتر بر که گویستی فرزند
 بجای دشت پیش آتش بنگار
 سخن از آرد کردی سپهر
 بر آن آتش سپهر برایش کرد
 در هم را جای امین شناخت
 که سیلی نیاید ست از آن بی
 با و یکی هب آتش دید
 می سپهر دندان چست
 که گفت که بشیر کن کار را
 چند می تیزی ز می درک
 گو نام بر دار کرد و لیست

بمیرفت با لشکر خروست

ایران اسپهان آست

پیغام فرستادن شاه کاو پس از این زور و فتن رستم
 بازندان با هفت خوان چسکو کنی آن

بمیرفت با لشکر خروست
 چو از پند های تو یاد آیدم
 فرستد بازندان فتن زور
 بر دشمنان از دور و با جبهه
 که شاه جهان رستم از دست
 بر این کار را تا تو ز پی کنون
 بر تو سپهر سپان سخت کن
 تا باید که از تنگ دیو سپید
 پس از بستنت نام که از جبهه
 چرخ او پخش استم گمراه
 ازین و شاهای بد بخت آل
 گو که آه بگریز شکستی سپن
 که با بنسپم بر دیال تو
 نخواهد هسی اندام کسی
 ولیکن به روز خیمیدین پاک
 تن جان فدای سپهر
 بنام جهان آفرین یک خدا
 چو در پیشدیند سلاطینت
 همیشه بر جای گسرد نام
 پایدار از آب رود ابدی
 بدو گفت که یاد سیگوری
 زانه بر اینسان هسی کند
 در روز و پیکر زه کند آشتی
 یکی رخسار سپهر خود دان
 کشید و بختند که در آن زمان
 بخورد و پنداخت و در آن وقت

خوان اول کشتن رخسار شیر را

نخست هب که گفت با بخت
 بنیز بخش بر جا که آید کرد
 اگر تو شدی کشته بر دست
 پرانادی ز درمن با خروش
 چو ز سپهر بزند سلاطینت کرد

سپرد آن شاه و سبک داشت
 بازندان اندک اسپر شاه
 که بود و ز شاه و ز لشکر جدا
 بخشش که بر من چو کند بخت
 اکنون چشم تیره شد غیر بخت
 نبودم بفرمان تو بود شمنند
 پر و پند زدی که ستان بی
 برستم چنین گفت و ستان بام
 اکنون کرد باید ترا ز خشن بی
 ازین کار یا بی تو نام بلند
 هر آن تن که چشمش نشان تو
 همان کردن شاه بازندان
 که روشن کنی نام سام سوار
 بشاه و رفتت شاهانندان
 یکی ای بارانگه کاو سپهر
 اگر چه بر بخت هم بگذرد
 و که بر پیش تو نیز بر دست
 کسی که جان از این نام بلند
 همان از تن خویش آورده سپهر
 هر آنکس که زنده است از این
 که دست از تنگ بسته چو شک
 پیشدین سپهر بر آرد دیال
 از پشت زردان آوار باد
 چنین گفت روداب ما هر دی
 چنین آمد بخش از زده کاو
 همان روز که تو اندک داشت
 بدینان بی رخسار سپهر دید
 کند بی رخسار رستم سوار
 در میان سینه آتش بزدخت
 کلام از سر بیک بدشت خوا
 بخواهد بشیر و زیر سپهر
 بر یک پاس بگذشت و زنده سپهر
 سوی رخسار پادشاه
 چو پادشاه رستم نیز چنگ
 چو که کشیدی بازندان
 سرم کند خواب خوش گشت
 تن رخسار سپهر و زین بنا

بر آن بزد که آمد ازین شت
 بیگفت کاین بود زین کن
 پادشاه آن آبر پادشاه
 سخاک اندر آمد سراج و شت
 سخن ساز گشت سراج و شت
 از کم بخردی بر من آید کند
 بگفت آنچه دهنست از شت
 که شمشیر که شد از دنیا
 بخواند چو پادشاه
 را می ای هب شاه و پادشاه
 که که پدید کرد این و این
 هر چه پیشش کنی که ز کاران
 بگفتی بنده چو اونا مدار
 از این سپهر بازندان
 و دیگر که با بخشش شاه
 بی رخسار فرخ داد سپهر
 رسانیدند آن کیهان خدای
 که در بنا شد بر دست
 نیاید کسی پیش از زده سپهر
 پیارم بیندم که بر سپهر
 کفند بگردنش بر پادشاه
 بر او آستین کرد سپهر زال
 سر دشمنانت خود سار باد
 برستم که داری سوی او
 تو جان من زینار دار
 بر آن کرد گویستی با بخت
 تا بنده روز و شبان
 نیاید از دام زود زینار
 بر و خار و خاشاک هر چه
 چو آید بگذشت در هر قرار
 با آرم هبنا و چون شیر
 سپهری گام خود آید دلیر
 چو آتش بر شید رخسار
 جانشید بر شیتا یک یک
 کند و کان تنگ کند کاران
 ترا حاکم بشیر گشته شدی
 زیندوان یکی پیش کردی

نشست از رخسار خیاچ کرد
 پیا بان بی تاب در کرمای سخت
 تن رخسار و کوی زبان سوار
 میندید بر چاره چسبن هی
 پیوم همی تاگر کرد کار
 رانی تو شان یک بستن
 دیدی اگر کردی مرا دستیکر
 که بودی اگر بسپاسیم گام
 بگرزگران کردی کویت
 ولیکن چه سودت فری ز
 پشاد رستم بر آن کرم خاک
 پاناکه بخشایش کرد کار
 همیرفت پیش و همیرفت کرد
 برین چشمه جای بی نیست
 بر آن غم بر پشیرین کرد
 که زنده شد از تو تن سپید
 ز بانش چه پرده شده ازین
 بکنید کردی چو پل زبان
 سوسو چشمه روشن آب
 مرایزد از بر جک آفرید
 چگونه از آن آردای درم
 بیارست کردن کس آنجا کند
 پرانده شده تا چه آمد پدید
 متحن چو از خواب پیدار شد
 و کرباره چو نشد خواب اندک
 پیا بان سر سر بر بکنید
 که این بار سازی چنین پیتر
 نغمه که شب من شب تاب
 چراگاه بگذشت خوش آنجا
 نرود شده چو دیده بر کند خاک
 بدان تیرگی رستم او بدید
 بناید کبری نام بردست من
 تیار درین بر بر خباب
 بر تنایکی کسینه و در لشکر
 بر انسان پادوخت با پلین
 بدید چو پیش پنهان که شیر
 چو رستم بدان آردای درم

بخوان هم پهلوان وی کرد
 کند می کشتی تن سخت سخت
 ذکر می از تشنگی شد ز کار
 سوسو آساین کرد روی گوی
 و بد شاه کا و پس از اینها
 که ددم با شیان کنون با تن
 سوزان بن بدل ال پر
 با ده و شان رستمی شردار
 بودی بر روی مراد شکست
 که شد سخت سازنده را چشم
 زبان کشته از تشنگی خاک
 فراز آمد است اندرین از کار
 همیرد و سنج همی بر شرد
 همان غم دشتی مرا خون نیست
 که از چسبند کردن است
 و کز نه پانده شد بود از کفن
 از رخسار جدا کرد زین
 جدا کرد از دپای و چرم ویان
 چو سیر اشید کرد آنگه خواب
 ترا از پی زین شک آفرید
 که هشتاد و کرد بود از دم
 ز پلان دیوان شیران نر
 که یار و بد چاکه آریسد
 سپهر حسره و پر ز چکار شد
 ز تاریکی آن آردا شد برن
 جز از تیرگی شب بدیده ندید
 سر بر برم بشیر تیز
 همپاشش تا من بکنم خواب
 بیارست رفتن بر پهلوان
 ز غلش زمین شد چه چاک
 سبک تیغ تیر از میان بر کشید
 روانت بر آید تا یک تن
 تیاره و نیند زینش خواب
 بر رخسار او در زمین سپهر
 که کوشی برستم در آید شکن
 در دغیره شد پهلوان لیر
 بر آن ای تجوزون تیر دم

خوان و دم نشسته ماندن رستم از تشنگی و برهنه مالی
 غم کجاست شب رسیدن رستم

چنین گفت کا یا در دادگر
 هم ایرایشنا ز از چکال دیو
 تو کوشی که من ادا کردم
 کن رنج این شکر مریا
 یک حله زیز و زبر کردی
 و کز زاکه در یای چون بی
 بر این بر دین تشنگی چون
 با که یکی میشنیکو سیرین
 بشیرد شمشیر بردست
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 بجای که شک اندر آید سخن
 گیاه دور و دشت تو سبز باد
 که در سیاه آردای بزرگ
 همه تن ببتش بدان آب پاک
 چو خورشید تیز آتشی بر فروخت
 متحن بر رخسار سینه ز گفت
 بخت و پاسود و نخواست اولب

خوان بوم کشتن رستم آرد مارا

همین نشیر کا دنیاید را
 سختین سوسو رخسار با آرد
 بگرد پیا بان سسی بگریه
 بیالین رستم کت آرد خوش
 بدامنه زبان خوش سپد گفت
 پیاده شوم سوسو بازندان
 سوم ره بخواب اندر آرد سرش
 دلش از تشنگی بدو نیم بود
 چو پیدار شد رستم از خواب خوش
 بنزد برسان بر جبار
 چنین گفت در خیم نزار آرد
 بدو آردا گفت نام چیست
 بینی زمین دست بر بند
 چو زود متق آردا دید خوش
 بزود تیغ و انداخت از تن سرش
 که کرد آن سم او را بدید

یکی از پیش تشنگی کرد
 چنان کرم کرد پیدار سوز
 پیاده شد ز زب و پین سیر
 که را دید که خوشنودی می
 کنکار و بختگان تواند
 کرده اسپنی همی کار من
 میبخت با خوشترین پلین
 و کز زاکه پیش آمدی که کنگ
 تیردی ارند زردان پاک
 تن پلوار پیش جان کشید
 از آن رفتن پیش اندیشه
 بشد بر پی میشن و تیش بک
 متحن سوسو آساین کرد روی
 که هر کس که آردا کرد یک خدا
 آموهر که یازد بستید و کان
 شده پاره پاره کتان گشان
 چو سیراب شد سازد چکر کرد
 بر دخت از پیش سوزون کرد
 اگر دشمن آید سوسو من پوی
 ز دشت اندر آمدی که آردا
 بدو بجای که بودش آردا
 پیاده جابجو بر خنسته دید
 همیکوقت بر خاک دیندم
 با رخسار چو سینه پیکار کرد
 و کرباره پیدار شد خنده مرد
 همی زواری سرمد از خواب
 ترا کوشم ارشیرت آید بکنک
 بنزد باز آردای درم
 هم از زور خنسته دلش رسید
 چنان کرده پیش جان آردا
 بدان آردا گفت بر کوی نام
 صد زرد صد این شب تاب نیست
 چنین و او پاسخ که من برستم
 بر او بخت با او بکنک آردا
 با لید کوشش در آید کشت
 زمین شد بریزانندش ناید
 پیا بان همی بر آردا پاک

همی سپیدی نام نیروان بخواند
 سپان بی آبی دریا می نیل
 چنان منزل جادو آن گرفت
 چنان چون بودهای و جوان
 خداوند را استنیر کتیر
 یکی جام یا وقت پر کرده می
 که از روز شاد میشی بره گما
 که دست بخشش مراد کار
 که چند ز پانچود سشن کما
 می رود با میکسار جوان
 و که کوه بر کشت جادو بچهر
 سر جادو آوردنا که به بند
 اول جادو از پرا زیم کرد
 که اندر جهان دشانی ندید
 ستاره بزم کند اندر آست
 زمین پیمان بدید بچرخ خوی
 بنجی اندرون غرق بدختر
 کیا کرد بستر بیان بر بر
 یکی چوبه گرم بر آبی او
 صحبت گرفتش یکایک کوش
 یکی ناماری لیری چون
 و که از او با خفت در چو سشن
 بیرون آمد از زول محمود
 بد استو که بد از متقن نشا
 با یک بد بگر کشا و ندر از
 همان سبب رگشت بخت
 سر از اسپه اندر کنار آمد
 کفن روز خورشید میسیر
 یک تن بدان آبن آبار
 که زبان بر فتنه و تیرا و
 بگردا شب و روزا یک شد
 که گزنی سیرایم از تو نه بن
 نیاری بداد اندرون کاستی
 روان سازم از هم توجی خود
 نمایم ترا یک سگ شوره راه
 صد بختند و زنک سنجید
 همیایش اندازه شوان گرفت

با سبب اندر آمد سر دتن شبست
 بداندیش بسیار که از کتیت

جهان بر نرود جهانان کتیت
 چو خشم آوریم شش خشم کتیت

خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

چو چشم نرودان کی چشم بدید
 خور جادو آن بد چو رستم بدید
 ایامی کی منسند طنبور بود
 همه جای جکت میدان
 همیشه سبک سنگ اندرم
 بر رستم آمد پراز رنگ بوی
 ندانست که جادوی بعینت
 روانش کان تماشیش نشست
 بر سید و کفش چو چهری کوی

یکی جام زین برش بریند
 ز او از او یوشد نامید
 سپان کجا خانه سور بود
 سپان کوه هست تبتان او
 بر ایام پیکان سبک اندرم
 بر سید و خشت نزدیک او
 نشسته بر کتا نذر بر بعینت
 ترانش توان تماشیش نشست
 بر او کوه کت هست بنامی ای

خوان پنجم بر کندن رستم بر دو کوشش و شبتان را
 در زاری نمودن و در پیش اولاد

جهانی ز پیری شده نوجوان
 بخترون هر دو بر آفتاب
 سیر ز پیر ترغ نباده پیش
 چو از خواب پیدار شدین
 پشتر و بر کند هر دو زین
 بشد شبتان نرودا خور
 بر رستم که اسبش برانم کشت
 که تا نکر و کان مرده است خور
 چو آمد جنگ اندران بخوی
 بدو گفت اولاد نام وقت
 رسیدون جهان تو ساز خور
 بگو شش تو کر نام من کشت
 تو این سپه پیش من از کشت
 چو پیش از آمد میان سر
 در دشت بد پزگرم سوار
 شنگه رستم کند و مان
 نمائی مرا جای دیو سپید
 من این تاج دین تخت که کشت
 بدو گفت اولاد منزت ز خرم
 تر افا ز سپه دیو سپید
 در آنجا سوسی یوزنگ صد
 ز دیوان جنگی و دو هزار

هر سبزه و آبهای روان
 بنجواب و با سایش آدشتیا
 نهاده بدسته برش دست
 بدو شبتان گفت گای
 سخت از بد و تنگ او سخن
 پراز خون و دست بر کتیت
 مرا خود با سبب کشته نشست
 ابا اندر هر چه کرد دست بد
 متقن سوسی خوش نهادی
 چه مردی شاه و سناه یو
 بر خاک آورم ترا این کلاه
 دم و جان خون لت فشر
 همی کور کرسند افشادی
 بخت آنکه بود پیش من
 پرانده کشتند بر کوه سا
 بخم اندر آمد سر سر سپر
 با نجامی پولاد غندی سپد
 بگردانم از شاه ماندن
 بر داند و بجشای پکار خرم
 نمایم من این که دادی زوم
 سیاه سیاه راه و خور
 بشب پاسا ندر بر کوه سا

نیروان چنین کشت گامی او کرد
 چو از استنیر کتیت پر ختم
 همی از دیوان بره دراز
 یکی غم بریان نان ز برش
 فرود آمد از سبب زین گرفت
 متقن مراد اسپه در گرفت
 همه جکت بود نر از او
 بکوشش زن جادو آمد سر
 متقن نیروان نیایش گرفت
 یکی طایفس می کفش بر نهاد
 سبب کشت چون نام نیروان
 یکی کند پیری شد از کند
 و ز آنجا سوسی راه نهادی
 سبب تیره چون دمی گئی سیا
 عنان رخسار او در بهاد
 همه جا بر ترش چون آب بود
 کلام از سر سبب دهشت خار
 چو در سبزه دید اسب او
 پراز اسب ز خرید کند اش
 سبک شبتان کتیت شهاب گرفت
 بدو گفت مروی چو دیو سیا
 مراد بدو بر جت او فتنه
 همی کشت اولاد در مرغ
 نشست از بر زین بر تیر و تیغ
 بنایت کردن بر این کلاه
 چنین گفت رستم که نام من
 نیاید بکوشت بر این سخن
 شنگ بلا بر کیشم از نیم
 سر از آنده شمشیر پای آورم
 همی رفت رستم چو پیل و رزم
 ز سبب اندر آمد و در پیش
 بجای کتیت بهت کادوس شای
 تو باشی برین بود بر شهر با
 تن من پر از خیسند ز جان
 بدان می تو دهیل دیو دل
 میان و کوه هست پر هول
 چو پولاد غندی سپه در او

نیروانی مراد و شش زود
 پای او کل خوش ساخته
 چو خورشید تابان بخت از او
 نگذارد ریحان کبر و زندگیا
 بزم و نمان از نر آمد شکفت
 بزود و دکشار با بر گرفت
 ز دیو سپان با نر ای بر
 همان فتنه رستم و ز غم زود
 جهان آفرین استایش گرفت
 ز داداری کی پیش کرد یاد
 متقن سبک چون دیو بگریه
 پراز کت و نیزنگ بند کزند
 چنانچین بود مردم را بچوی
 ستاره نه پیدانه تابنده
 نه استر از دید از سیا سی
 نیایشش با سایش خواب بود
 و ما کرد بر خرید و بر کتیت
 کشاده ز بان شد و مان
 بر پنج نابره برداشتی
 غویان ز دماند از شکفت
 بکنید چو شش از این کلاه
 دو کوشم کند و با سبب بخت
 ابا نامداران خور کزار
 کشیده پایاد چو غنچه مع
 بر تره دیوان پر خاشخ
 اگر ابر با شد بزود سر
 کند و کان کوشیلتن
 پای و بخت از پیش زین خرم خا
 سوسی بندشان تن بر لبی
 کندی باز و در آن شست
 پیش اندر بختند خود بر
 کسی کاین بهیانه و تبت
 که اید و نگه گزی نیاری کجا
 پای ز من هر چه پرسی نشا
 که از دست شقت ازین پای
 نیر بر آن آسایش های
 چو سپه و چو سوز کند اولاد

سر زده دیوان چو در سپید
 چنین بر زده بالادین کار کرد
 کنارنگ یومی بختبانی می
 پراکنده در پادشاهی سوار
 تو تنه اتی و اگر ز دست
 بنیره می نیروان سپید زگر
 بدانند که هست کادوس کی
 بدانجا که کادوس لشکر کشید
 متهم اولاد گفت آن کاتب
 در غمی سپید زاندر سحاب
 چو پدید اولاد بر درخت
 ز خواب اندام که تاج سخن
 یکی مغز خردی بر سرش
 بدون جبت از خمیر از گوی
 پراز خون سره یو کف زدن
 بر آفت شمشیر کین سلین
 متهم اولاد پر سپیداه
 چو بشیند کادوس آذادی
 بگاه قادیانین سپید کرد
 نذاریم چاره بدین بندخت
 چو نزدیک کادوس سلین
 گرفتش آغوش کادوس شاه
 نزدیک کادوس سلین
 کمر یار باشدت نیروان کی
 که از پیش از زده دیوان
 سپید از خمیر سپید شد
 چکانی سه قطره بچشم انداخت
 بایرانیان گفت پدید
 و کرد یار باشد خداوند
 از آنجا که یک بسته کرد
 چو خوش اندام برین جنگ
 یکی کار سخت است پدید
 بر ایشان تو سپید ز باس جنگ
 کرد هیچ دستم بر فتن شتاب
 میان سپید اندام کرد
 نه نهاد کس پیش او در جنگ
 کبر و روزی کی فامید

کرده که لرزان بود سپید
 نه خوبست با دیو پیکار کرد
 همه تره دیوان نیروان می
 همانا که هستش نیروان نیروان
 بسالی بسوان نیروان
 بخت و بشیر و تیر و هنر
 کتوک آه بنامی برداری
 ز دیروز جاود بود سپید
 که آتش بر آید چپ ز دست
 ستاره در ده بر کشید مطاب
 بیدگدشس یا و نیک سخت
 وز آنجا بر رفت او نیروان
 خوی آلوده بر سپان بر برش
 چو آمد بکوشش از آستان غیور
 بنیدخت ز انوکو بد گمن
 ز دیوان پر دخت آن سخن
 بشری که با بود کادوس شاه
 بدانت انجام و آفازای
 کجا کرد با شاه ترکان بزد
 همانا که از ما کرده بخت
 همه سر سوزان شد بخت
 ز آتش پر سپید از زنجیر
 همه تره دیوان شوند بخت
 سر جاوه ان اندر آری جنگ
 همه دزم را سا خه چو جنگ
 مرادید از تیر کی سپید شد
 شود تیر کی پاک با خون دیوان
 که من کردم جنگ یوسید
 و هر مرد جهنم یک نور
 پدید پراز کینه و جنگ سر
 بدان تره دیوان کردا که
 سر زگر بگویی تو نیک اخرا
 کنون کیزبان کرد باید کن
 بدان تا بر آمد بلند آفتاب
 سر از آنجا سپید می دور کرد
 بختند او یکی نام جنگ
 تن جاوه از تیر کی ناپید

یکی که یابی مراد را سخن
 چو زان کبدری سگلا خفت
 وز آنروی بزگوشن از مراد
 چنان لشکری بسلیج دردم
 بختید رستم زگشا روی
 چو بشیند تا در دیال من
 بخت این فتنه برخش شاه
 چو یک نیر که زشت از تیر شب
 در شهر مازندانت گفت
 بدانجا که باشد از گن دیو

خوان ششم گشتن رستم از رگت دیورا

بار ز گن سالار بنهاد می
 چو رستم بدیش بخت سپید
 چو دیوان بیدگد کوالی
 چو بر گشت خورشید کیتی فرد
 چو بشیند از تیر بنهاد می
 بایرانیان گفت پس شریا
 بگفت لشکر که کادوس شاه
 درین گفته بودند بایرانیان
 چو کو در ز چون طوس کویر
 بد گفت پنهان ازین جا
 همه در بنجای تویی بر شود
 گذر کرد با پدید بخت کوه
 بنا ما نذر دن گاه دیو سپید
 ز شکان که دیدند کرد سپید
 میدم خنیا پیش کرد گاه
 که اول جنگی چاره که هست
 همه بوم هر باز باید بخت
 با خورشین بر داد اولاد را
 بزودیک آن غاری بن سپید
 چنان چون که رفتن آید جز
 ز دیوان نمی نشستی کی
 سر و پای اولاد محکم بست

خوان هفتم گشتن رستم دیو سپید را وران
 کردن کادوس بایرانیان از بند و چو کویان

برو گفت دیالش بود من
 که آید بر آن بر نیارو گذشت
 چو ز سنگ سپید کشید
 بنپسی بیکه از ایشان ششم
 بد گفت که با منی راه جوی
 بیک نذر دن هم کویال من
 روان بود اولاد ما منند با
 نزدش آمد زشت و یک طلب
 که از شب و بهره نیار بخت
 که نیران بر آید خوش غیور

خوان ششم گشتن رستم از رگت دیورا

چو آمد بشکر که جنگجوی
 پدید بر او چو آذر کشت
 بد تیر دلشان چکانی
 پدید داتن کوه سپید
 پیاده در این شاد و جوی
 که مار سپید بر روزگار
 ز بندگانش شده جان تاب
 کجا پهلوان تنگ بسته میان
 چو گستم و سپید دشمن بر شرم
 پس خوش کرد با پدید
 ز دیوان جان ز لشکر شود
 ز دیوان هر جا کردا کرده
 گزاد سپید لشکر سپید
 بخون ال معشر و سپید
 گز آن دیو جنگی بر آری ما
 فراوان بگرداندش جنگ
 بیارید آن خردوانی وقت
 پیران در خورشین دیوان
 کبر و اندیش لشکر یوسید
 مر راه بنامی بخشای باز
 جز از جاوه ان بسالیان ندکا
 بگم کند آنجی بخت

خوان هفتم گشتن رستم دیو سپید را وران
 کردن کادوس بایرانیان از بند و چو کویان

ترا چنین شاخ دستم
 وز آن کبدری و دست پیش
 ز بر کوشش تا شهر مازند
 ز سپان جنگی نیروان دست
 بنپسی کزین یک تن سلین
 بد تیرنی پوستشان انجین
 نیاسود تیر شب پاک روز
 بماند زان آتش از دست
 سپید چو پولاد و از گن سپید
 بخت آن زمان رستم جنگوی
 چو ز سپید بر زده سوز تیغ
 بزین اندر بختند کز دنیا
 یکی سپید ز دور میان کرد
 سره کوش گرفت یالین
 کمر و نیا از بر و بوم دست
 ترا اولاد یکش او تم کند
 چو آمد شهر اندرون تاج سخن
 خرد و سپید خشم آمد بکوش
 خرد از سرش فتنه و بوش
 پاهم اندر زان پیشادی
 غریب بسیار و بر دشمن نماز
 چو آید بدیو سپید کسی
 تو اکنون خاند دیو کبر
 یکی غارش آیدت چون گن
 توانی مگر کردن در اتا
 چنین گفت فرزانه مروی
 که سلین جنگ را سازد
 که آید که پشت من آید کبر
 بزگان بر او خوانند ازین
 نیاسود دره کونیک خوا
 با اولاد گفت آنچه پرسیدت
 بد گفت اولاد چون آفتاب
 بدان که تو سپید باشی مگر
 بر آفت جنگی ننگ از نیام
 بنیره می و چون بنده ایشان
 ندانجا که سوی یوسید
 زانی سپید و جنگی



رفاقتا یک چندی بخت
 بختن بگردا ستم شتاب
 بزید کاید تنگی نشیب
 بویل سرش زده شیر زخم
 رفته بر دیال استم
 از جان شیرین شدم پید
 میداد دل اید انسان نوید
 بچسپید بر خرد کونامدار
 بگرش از تن تیره پرو کشتید
 پاید برون رستم کینه خوا
 پنن گفت کاید اور دگر
 سپنم کپش کی زار تر
 لگش در در انیکار دست
 بتراک بست انجانی کند
 به پر خاشخو بد ز تو نامور
 بدیر کندت سپسی بکنم
 پادم ترا از گران گران
 چکنند بایغنجبر بزار
 کی بانگ کرد ویل ز محواه

بنای کی اندر کی کوه دید
 خیزید غزیدنی چون پلنگ
 بر پشت برسان شیر زمان
 بچپا بکشید بانامور
 بسی کشت کنین انان
 گراید که از چنگ این اژدها
 به نیکو نه با کید کر ز جوی
 بزده چنگ برده ششش شیر
 همه خار بختن کشته بود
 گشادار میان آن کیانی کر
 هر بد توئی بند کار ناپناه
 غم و اندوه در پنج و تیاره در
 ز داد تو هر دزد هری شود
 با دلا و داد آن کشیده بگر
 بهر کار باشی تو سپور بخت
 بسپیری که دادی علم دانوید
 کی کا پیش است در پنج در
 نوز پیش مگر خاک اسپرم
 بسپوزی از زم آن یوز

سراسر شده خار از پدید
 چو پد ار شد اندام بکبک
 ایکی تیغ تیشش بر بریان
 همه خار را کرده زیر دزیر
 بسی کل شد از خون سر سیرین
 بریده پی و پوست پایم را
 ز تننا خوشی خون دان بجوی
 بگردن را در ده بختند
 جان بچو دریا می کشید
 برودن کرد خشان جشن بر
 تو دادی مرا که دمی دستکا
 ز نیک ز بد هر چه آید برود
 ز وقت پیشی سپری شود
 سوسی شاه کادوس بنهاوسر
 سزاوار هستی تو بر تاج تخت
 بسی باز خواهد نویدم امید
 که هم بانسب است هم با فای
 و گرنه ز نسیان تو بگذریم
 بجز ز یالش جدا کرده سر

برنگ شبر روی چون سیر
 ایکی اسپه اشک را در بوی
 بیزدی رستم ز بالای او
 گرفت آن بر دیال کرده لیر
 بدل گفت رستم کرامت ز جان
 نه کتر ز دست ز نام آور
 بهتن میردی جان فرین
 زوش بر زمین بچو شیر زمان
 چو دیوان بدیند کرده ارادی
 زهر نیایش سرد تن شست
 توانای و مروی شتر زرد
 کی ز فزونی و نیک اشتری
 ستایش چو گردن بل سر فزان
 بدو گفت اولاد کای تیره شیر
 سترد که به سپسی یکی کار من
 بیجان شکستن نه اندر خور
 همی شاه مازندران از گاه
 تر ازین سپسی بی نیازی
 بشادی برآمد کردن فغان

جان ز بالا و پنهانی اوی
 نیزدیک رستم و ماد چو دود
 بنیداخت کیران کیپای او
 که آرد و کمر سپلو از ابریر
 بهاند من زده ام جادوان
 بنسپنند رویم باز نذر
 بکشید بسیار با دره کین
 چنان کز تن بی دن کرده جان
 بهر میت گرفتند از کار اوی
 ایکی پاک جای پرستش بخت
 همه کام از کرد و شتاب
 بلند می پستی و کشته
 متن باز پوشید هر کون سا
 جهان را فتح آوریدی خبر
 کجا با تو بد است کشار من
 که شیر زبانی کی نظری
 بساید بودن نکلدن بچاه
 مازندران سر سوزنی
 که آید سپهدار در دشمنان

تاشیش کنانش و نیش
 دریدم حاکم گاه و یوسفید
 بر آن نام کوچون تو فرزند
 که باز سپید و پیا تو
 هم اند زمان ستم بر پهن
 نشست از بخت مازندران
 به شمشیر کشید بر زمین
 ز شمشیر بر آتش افروختند
 بلکه چنین گفت کاوس شاه
 بیاید یکی مرد با پیش سبک
 بدانجا خشنود شد پوزال
 یکی نامه بر جسر رسید
 خرد او کرد آن سپهر
 بنزد سپه دار مازندران
 و کرد به نمان باشی و بکنش
 کنون که شدی که اندر ز کا
 اگر گاه مازندران بایست
 چون نامه بر دسترخ در
 بدو گفت کاین نامه نپند
 کسیر که پیش تو پای ز دال
 چون شنید که ز کاوس شاه
 چنین گفت که مرز مره کنی
 پذیره شد پیش از زمین
 بخت آنج فرادار روی
 مران نامه بر خواند بود
 ز دستم نخواهد جهان آمد
 چون نامه شاه بکسیر خواند
 بر روز چهارم بدو گفت رو
 من آنم که گویی بروم و گاه
 چون سوادم دو صد نیزه
 بر آرای کار و میاسای
 از ایران بر آرم یکی تیر و کا
 پای بخت آنچه دیده شنید
 جای دارم سپه سالار با
 برابر و باید سوی او پیام
 بیایم چنین گفت کاوس شاه
 خبر سوختارفت پیش و سپهر

بر او سپهرین بود زان پیش
 ندارد بدو شاه ازین پس
 نشاید برادر سپهرین کرد باد
 که با و جهان سپهرین آید
 کشیدند را ایشان خون جگر
 ابار ستم و نامور مهران
 جهانجوی کردن کشان ره
 به پیش بکسیر می سوختند
 که اکنون مکافات کرده کنان
 بجا باز داند شتاب از دین
 بزرگان که بودند با او جمال
 بدو اندران چندم سپهر
 در شتی دستندی هر فرید
 که با دیو جادو بود هم زبان
 ز چرخ بلند آیت سز نش
 روان خرد بودت آموز کار
 که زین نشان راه بکشاید
 نهاده از برش هر شک سپهر
 میرز آن یو حسته ز بند
 لقبشان چنین بود سپه سالار
 در ستاده با پیش آه ز راه
 جدا کرد باید ز دیوانگی
 سخن از رفت آنج بر آردی
 نیاید بر روزگ و بندی زود
 پیچید از آن نامه پر خاشوی
 نخواهد شدن جان او ناپ
 دودیده چون لاند شاه
 تیر و یک آن سپهر شاه نو
 را کن میاسوی این بار گاه
 که در جنگ گیرند شاه دست
 که من زدم را که خواهم سیج
 بگندی ندانند باز از خاک
 همه پرده را ز نابور دید
 همه گفت ستم را با او بر
 که من بر کشم تیغ تیر از نیم
 که از تو ستم زود کنی کانا
 سر خاسته را که دیکان تیر

رسید آنگی ز کاوس پس کی
 در پیشش برودن کشیدم
 بر بخت ازین برود فرج تر است
 نهمتن دل یو پیش آوردید
 همه دیدنشان بشد و شاه
 چون پیش چو که در ز کشتی
 همه بر کشیدند کرد گران
 بکشند چندان از بخار
 چنانچ نمراد بدیشان

که پهلوان شیر فرزند پی
 چه فرمان بد شاه سپهر کرد
 که پیل شرب بر حکم کمتر است
 از خون چشم شاه اندر کشید
 جانی سپه سالار شد کشتا
 چون نام و گر کین بهرام نیو
 پر آگنده ده شمشیر مازندران
 که از خون بهر رفت جوی
 در شتن کنون بر باد کشید

نامه کاوس شاه مازندران

بدریدم که زان شت زود
 خداوند کرد و خورشید
 که ایست رسم سرای سرور
 از فرمان او کی گذر باشدی
 بدین بر گاه آبی چون کتران
 دولت کرد باید جان امید
 که آینه که ز پولاد را
 زمین ابو سپه نامه برود
 هم آنجا دلیران کند و دان
 دلیران و شیران زنده
 سر به شندان بکچک آید
 از ان بداران با بستو
 ز کاوس رسید و ز سپهر
 پر از خون شدش چشم و دل

بدریدم که زان شت زود
 بنیک بیدادان و سکا
 بدان می که ز قمار بند خور
 جان او کرد او که باشدی
 به آنجا بان تاج مازندران
 او که ز جوارزنگ دیو سپید
 بخواند از نمان شاه فرادار
 چون شاه بشیند فراد کرد
 بدان شهر بد شاه مازندران
 پذیره شد ز اسپاهی کران
 همه راه و سپه پیک آید
 چون رفتند نزدیک فراد کرد
 بر روز سمر با و از شاه
 بود آگنده از ستم و کار

پانخ نامه کاوس از شاه مازندران

که در جام تیر هست بی آب می
 هزاران هزارم فزون بکن
 ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
 بر آرم شمار اسرار خواب
 بگندی تندی و کند آوری
 سزای بلندش زیر آید
 که هر موی بر تن شدش
 پای می بگردا و ستم زین

چنین کوی پانخ بکاوس کی
 مرا بار که زان تو بر تر هست
 که من کنم رای آورد گاه
 سپارم یکی لشکری شیر فش
 چه بشیند فراد از دود
 چنین گفت او از اسان
 پیچید ازین گفت دستم
 یکی نامه باید چو تیر و تیغ

نامه فرستادن کاوس شاه مازندران

چنین گفت کاوشاه و نش
 برادران کرد کاوس شاه
 کنون خوش آورد تو چشم
 بچشم چو اندر کشید خون
 نهاده زیر اندر شمشیر
 بد بیکو بکینست بر دود
 بر فستند بکسر فرمان کی
 بد آنکه کتیر شب آید تنگ
 بر ستم چنین گفت کاوس کی
 شود ز دو سالار مازندران
 و کرد و ز کین بکشید تیر کرد
 سخنت آفرین کرد بر دوا کرد
 و کرد گفت کاین نامه با زمین
 که کرد او که باشی با کین
 سزای کنه من کنی زواج کرد
 چو با جنگ ستم نداری تو آ
 ندانی چو ستم کند رای جنگ
 کزین بزرگان این شهر بود
 بشهری کجا نرم پایان بد
 یکی بلرستاد فراد پیش
 و لشکر یکایک همه بر کرد
 چنان چون فرستاده شد
 یکی دست گرفت و نشاد
 پس آن نامه بنهاد پیش
 بدل گفت نهان شود آقا
 همین شد زار زنگ و دیوس
 سه روزش عهد است تمام
 تو در کاوتندی ندانی که من
 هر جا که در جنگ بنمندی
 چنان ترا زندگانی هست
 ز پیلان جنگی هزار و صد
 بکوشید تا پانخ نارایت
 ز کشار من هر چه میدانی
 چنین گفت کاوس سپهر
 شوم چون فرستاده زنده
 سپهر توئی نیم تو سیل و ی
 پس از سپهرین جهان کرد

خوب آید از مردم پوشیده
 پیاری بمن تاج چکینی بپوش
 خاک اندازم سر سردان
 قی کس اورم چشم او بپوش
 پدر کسان انبوت زید
 رستاده و نام بکشند لی
 دگش که شیرست کاه کنگ
 یافتند نزدیک آن مدار
 او را بجن بر زبانی بنود
 با او بدی پیش و بر سران
 دشمن که از دست او زدگی
 مازندان و پراز شود بود
 سنسرا پیدا کن زونبو
 هم روی اگر بزد و دجنگ
 در سخت ناخن چو بر کشت
 اخی کنج دل خویش شک
 بید که جان را برسان کینم
 همسین سید از لشکرش
 دمر مر اسیر جنگ آید است
 بتم سر سپردن از ما پدید
 ورد گیره بر آرد عنسیرو
 بخره می تخم زشتی کما
 پنج فلک کترتین میت
 بم جابجوی خود کامه را
 ای بی خیره دین کنگوی
 ه کیان باشد در دم کیش
 پیدایشنی ستر از زبانی
 پیش که ای پهلوی کینام
 سرفرازی هم بر سپاه
 شد تیره ات در درگاه
 مذ باشت بر دون اردو
 روسدست آن بخت
 نای خود بر در کبابی آرد
 روی این مان خوانده
 رزوم یک رستم سواد
 ز کشته بد زانسان کلا
 ن کن رزم دیوان چنگ

و بر دلی رستم نام در سنسرا داد

بمانی بماند زان شادان
 او دیگر چه حاجت مرا با کس
 چو آید میدان یل کینه سار
 چو نامر بس از در او در شاد
 رستم تاده چون شهر بر درم
 چو بشنید سالار مازندان
 چو چشم تهن بدیشان سید
 بکند و چو زو پین بخت در
 یکی است گرفت فشار در
 بشد همش از آن زود در آن
 بسان لشکر زبانی بخوی
 چنان کن که در دوش چشم
 بشیر و چنگ سرفراز یل
 کلاهور با دست آویخته
 ترا با چنین پهلوان نیست
 غنیم گشت به که هر با کار
 سخن مازند زینج و راه دراز
 چنین او پانچ که مع جاکرم
 یکی کوه باشد بر زم مازندان
 بتنایکی نامور لشکر است
 لوتسار تخم بدی کاشتی
 اگر رخت شاه بودی من
 بخت اگر شمشیر بار آورده
 بگویش که سالار ایران تویی
 بر اندیش تخت بزرگان کجا
 تو فاد و بی کان در کان
 چه خیریت ز کادوس کی میر
 نگه کرد رستم بر دشمن دل
 کز پهلوان رستم سرفراز
 بشد تا فاش ازین کنگوی
 فرود آرد او را از آنجا زید
 نهاده و بیکد کیش بر دید
 بخت این از بار که شد بزرگ
 نندفت از دجام و سپاه
 چو آمد نزدیک شاه اندون
 دلیران کردان آن اکین

اگر سر کنی زین سنسرا تویی
 و کز سنجک تو شکر کشم
 چو آنک میدان کند بنود
 که او پهلوانیت دست در
 بزین اند بکشند کز در کن
 بزیر اند شش زده کاشن
 بفرمودشان چیره شدند
 گرفتش هم اگر دو شاخ دست
 بنیخت چون دیشان سپاه
 بخت دیار دور رستم سلین
 یکی شد بر شاه مازندان
 پذیره شد زار خویش خواند
 سپاه کلاهور چون تیره شیر
 چو پدید اندیشه زود در دست
 سپاه و بنسود و باشا بخت
 پذیریم بر شمس مازندان
 اتقن چایدهم اندر زمان
 وز پیش بگفت رستم تویی
 کی او بود من نیایم کار
 چو او رزم سپاه و چو بایک
 ولیکن مرا او فرستاده است
 چو کردی تو با شاه ایران من
 نیامدی زنده از لشکر ت
 چو بشنید پیام نامه بخوان
 رستم شاه مازندان سپاه
 سوی شهر ایران بگردان
 چو من تنگ و اندازم بر د
 میان یلان سرفرازت کن
 نیامدش انبر کفشاره ای
 شه فرزندت و فرزند دل
 بچرا این فرستاده پیش من
 سر دست گرفت پیش کشید
 با او گفت پس آن نامدار
 بلزید بز خویشتن شهریار
 پیام دژم از بگاه اوی
 ز مازندان هر چه دیدند
 که رزوم نیز زنگی در خاک

بفرمان کرانی بسان ای
 از رویا دریا سپهر کشم
 سر تره دیوان آرد و کبر و
 بدزد و دل شیر و چرم تنگ
 چو آمد نزدیک مازندان
 یکی زنده پلست کونی ت
 شهر بر زبان پذیره شدند
 ز تندی مو از پیر چو بخت
 سواران بسی ز پر شاخ آید
 شده خیز ز چشم آن اکین
 بخت آنچه دید از کرانی کرا
 برده پیش بر جیح کردون شاه
 پیش جابجوی مرد دلیر
 بر روی خورشید نشور دست
 که بز خویشتن اردو توان بخت
 بخشم بر کتره مستران
 بر شاه برسان پل مان
 که داری بر و بازوی پهلوان
 که او پهلوانیت دگر دو سواد
 کند کوه در یاد دریا چو کوه
 بگویم بیایم که او داده است
 ابالشکر و پهلوانان ز کین
 ای بر سر سنسره بودی ش
 درم گشت و اندر کنگش با
 بر او ننگ زین بر سر کلاه
 و کز بر آرد زانسان
 سر آید از تیری و کنگوی
 ز نیم دورم پیازت کن
 سرشین تر شد با تار او
 کسیر بختی ندارد ه سال
 ز بخش فرود آرد کرون
 از آنجا که پیش خویش کشید
 که رختم بودی از شهریار
 ز دست ز زبان یل طار
 بی پیشه و پیر و شاه او
 همه کرد بر شاه ایران چ
 بدی کز زانایشان آسم ک

پسینی که کام تو کرد و دروا
سر پرده از شهر پرورن کیشد
نه نامون پیرونه صحراد کوه
چو آگابسی آبدجا و پس شای
بفرموده اشکار آستند
چو کوزو و کوشاود دریسره
چو از هر دو سولش کار آستند
به ستوری شاه جوایر رفت
بسیکنت با من که جوید بسره
بایر نیان گفت کادس شاه
کزین یو دلتان چنین خیره شد
که دستور باشد مرا شهربا
چو بشنیدستم شاه از شاه
خانچه پیچید و پر جو است کرد
بگریه ترا اگر زیند بود
چو رسم شنید این سخنانم
کزینان شد ز نامدار و لیر
چنان دابر کرد و کاپش شای
دلیران کردان مازندان
که بر سر نهد از بد و خجک آید
سپه دار ایران چو از آنکونه دید
چو برق در خنده از تیره میخ
ز آواز دیوان از تیره کرد
چکا چاک کز آید و تیغ و تیر
بسی کز بارید بر خود و ترک
سپه دار رستم بل منف شکن
بگریه سر نه کنی دوش
کنند پیش حق است کردی گم
بجفتند و لشکر نامجوی
وز پیش باید بر خاک روی
بپوشید از پیش بفرسوش
چو کوزو از نگه شاه دران
و منده بدان روز محکا آمدند
از آن سینتا به ان میسره
از کشته بهر جای بر تو دگشت
زمانی مگر داید جای خویش
یکبار مرده کاد جوشی کیند

کوسن انم این رود دل دوا
سپه راهم سوی مامون کیشد
ازین کشت از نقل اسبان
که شک اندام دیوان سپاه
شان سپه را بهر پستند
شده کوه آهن هم یکسره
یلان کینند از یکدیگر خهتند
پیش سپه کاه پس نت
اکسی کو بچینه دز آب کرد
که سران تا به سوی خجک
از آواز رویان تیره شد
شد پیش این یو ناساز کا
هم آنگه وان شد چو شیرین
از باکش بلزیده دشت خبر
فریند و بود اگر ز ایند بود
بر آورد یک نفره و گفت نام
تتمن بگریه باسند شیر
که دیگر بیدید پیش جانا
بخره و سر و مانند اندران
همه راه و رسم لپک آید
از جا اندر آمد چنان چون خیرید
همی آتش افروخت از گریه تیغ
از غریب کوسن اسب نبرد
ز خون یلان کشت شست چنگ
چو باد خزان بار دزید برک
اباجان ستان تیغ دشمن گن
بخره بکندی ل شیر دوش
چو از در کشیدی یلان زایم
بروی اندر آورده ز نیکو ندید
چنین گمت کاید و در شکو
پاد بر نامور لشکرش
چو ز نام و گر کین خجک آمد
بتوی همه کینه خواه آمدند
بشد کیو چون کرکش بر
کیا بفرسود او دگشت
بفرسود بر کینه کاپی خویش
مرد یکی بس درستی کیند

رزم کاوس شاه مازندان کشته شدن شاه زندان
جان و شده سر بر تیره کرد
بفرموده استم زال ز
سر پرده شهر یار و سپه بان
سپه دار کاد و پس در قلبگاه
یکی نامداری ز مازندان
همی جوشن اندر شش خرد
همیکشت غران میان و من
نشد چکس پیش جوایر ان
که اندام پنج دلیران بشاه
چنین گفت کادوس کایکارت
بر بخت رخسار لاور جاک
بجوای چنین گفت کابلی نشا
بد و گفت جوای که امین شو
ز جای اندر آمد چو کوی دان
پس پشت اندام چه کرد
ز زیش جدا کرد و بره شش
سپه شد شکسته دل ز دود
شنیدند کردان همه سر بر
بر آمد ز هر دو سپه بوق کوس
هو اگشت سرخ و سیاه خویش
شکافیده کوه و زمین درید
جهان بحیره چه در ایند
فرادان سراقا و مانند کوی
نشته بر شش اندران چه کوه
دگر شش دل آسان چاک شد
ز پا و رکابش جهان خیره اند
به شتم جهاندار کادوس شاه
تویی آونینند آب خاک
خردشش آمد و فاک گزای
کرازه پاد بسیار کراز
تتمن قلب اندام خشت
ز لشکر تیره کشتا قباب
از لشکر که پشاه مانده اند
خود و یو و پیلان بر جا
کیند بشیر و کز آن سران

چو رستم ز مازندان کشته
چو کادوس سپه از میان بپید
بمیراند لشکر چو باد و مان
بطوسن کوزو و کوشاود کاد
سوی سوسن نو ذریای
پیش سپاه اندرون سلطین
که جوای پیش نام و جویند
سپاه بایران سپه بگدشت
ز رفت از دلیران کسی پیش او
با داد گفت از زمان شهر یار
یکی بر کسید رستم خان
برو کافزینند یار تو با
باورد که رفت چون پیلست
کنون بر تو بر جای بنجاشیت
که اکنون بدرد جگر ما درت
خان بر کراید و بر کاشته
بزدل زهره بر بندد و زرد
بیداخت از پشت پیش خجک
بفرموده سپاه مازندان
بجینه از آن لشکر می شمار
همه بگریه تیغ کین جنتند
زین شد بگرد رویای قیر
پروا از رعد است کشتی جهان
سواران چو کشتی روان اند
وان و پیلان چو کشتی بر آب
ز باره چو کبکاردی تیغ تیز
خجکش چو از پشت کردی کله
به نیکو زان لشکر نامدار
پیش جان اورده منهای
مراده تو میسر روزی فرقی
سپه بفرموده تا کیه و طوس
چو سندان و خرد و بزیی
چو کوزو و کوشاود بر سیند
ز چهره بشد شرم و منهن
چو رعد خروشنه شد بوقی
سپه چنین گفت با سران
یکی کرد بر جو است از شجک

چو رستم ز مازندان کشته
چو کادوس سپه از میان بپید
بمیراند لشکر چو باد و مان
بطوسن کوزو و کوشاود کاد
سوی سوسن نو ذریای
پیش سپاه اندرون سلطین
که جوای پیش نام و جویند
سپاه بایران سپه بگدشت
ز رفت از دلیران کسی پیش او
با داد گفت از زمان شهر یار
یکی بر کسید رستم خان
برو کافزینند یار تو با
باورد که رفت چون پیلست
کنون بر تو بر جای بنجاشیت
که اکنون بدرد جگر ما درت
خان بر کراید و بر کاشته
بزدل زهره بر بندد و زرد
بیداخت از پشت پیش خجک
بفرموده سپاه مازندان
بجینه از آن لشکر می شمار
همه بگریه تیغ کین جنتند
زین شد بگرد رویای قیر
پروا از رعد است کشتی جهان
سواران چو کشتی روان اند
وان و پیلان چو کشتی بر آب
ز باره چو کبکاردی تیغ تیز
خجکش چو از پشت کردی کله
به نیکو زان لشکر نامدار
پیش جان اورده منهای
مراده تو میسر روزی فرقی
سپه بفرموده تا کیه و طوس
چو سندان و خرد و بزیی
چو کوزو و کوشاود بر سیند
ز چهره بشد شرم و منهن
چو رعد خروشنه شد بوقی
سپه چنین گفت با سران
یکی کرد بر جو است از شجک

اندا زینسه چهارده داد
 باد و جان نه باسینش
 بسکش خیره گشت اندر
 روشن پامد چو زنده که
 بی شاه مازندران تخت
 بسازد آمد پیوندای
 پیل کوس درفش سیما
 دن برورده که زگران
 دن آید از کوه زین بدن
 رگاید استنگ خار برون
 اندرون شاه مازندران
 و شان پس پشت او در کرد
 روی زین تنبل و جادوی
 ندید و زین شاه بنهاد روی
 و کردن شکم چون کزان
 و دوازده پس را پاره پار
 بی زین و سیلج و کمر
 ایشان لایحین برپاس
 روی مراد جان پشیمان
 نید بر برگ بودش نیاز
 زندان کرد زین پس گشت
 بر سو مراره بنمود در تها

بر سختی که ز بر آورد جوش
 فکند همه دشت فرط میل
 پاید روان نزد آن بجان
 روان چون خرد یک دستم سید
 چو نیزه رستم افکند چشم
 شد جادوی قش بخت کوه
 بر تنم سپس گنت کاسیر فزان
 خان افت بر کین بر آید جایی
 بر نیکو نه شد سنگ در پیش من
 بفرمود شسته تا از آنجا بکاه
 کو پلین کرد چنگال باز
 ابر کرده کار استبرین خوانند
 و کردن پولاد و تیغ و دستبر
 چنین گفت کاه روم آن شک
 وزان رنجبهای کسین و کرد
 چو شد گشت آن شاه سید که
 نهاد هر جایی چون کوه کوه
 بفرمودش تا برین دست
 تود دی مراد است بر جادو
 همیشه یکشده ز نیکو نیزه

هو اگشت تا آواز او پرغوش
 همه گشته دیدند بر چند میل
 خروشد مانند پیل مان
 زین کوه که زگران بر کشید
 نماند با او دلیری و خشم
 از ایران نظاره بر او بر کرده
 چو بودت که ایدر با مذی راز
 بدانسان که پرواز کردیمای
 بنواد که زخم تو از پیش من
 برینش زدی پیکار
 بر آن زایش بودش نیاز
 بر او زدی که سپهر بر افشاند
 بریم همه سنگ و سپهر
 زیم بسته شد بیکم ستوه
 دلش خسته و لب پر از باهوش
 که در خور بودش کلاه و کمر
 بر نشتند لشکر همه بیکدوه
 فکند جایی که بدر بگذر
 سر گشت ترم تو کردی جوان
 بخشید بر هر که باست چیز

بشیر از آن لشکر نامه
 از آن پس منی مورد پهلوان
 بدو گفت کای ترک نابکار
 چو نند خروشان شده او
 دل ستم از کیسته آید بگوش
 ستم فسر و مازندران شکست
 چنین گفت رستم که چون رستم
 بر خن لاور سپردم جان
 چنین سنگ خار ای که گشت
 ز لشکر بر کشت که بد زودند
 بر آنکوه آن سنگ را بر گرفت
 پیش سر پرده شاه بود
 چو بشند شد بچو کیاره ابر
 بدو درنگ کرد و کاویس شاه
 بد زخم فسر مود تا تیغ تیز
 بشکر کش کس ز بنیاد زود
 سزاوار هر کس خنید کج
 از پیش پاید بجای نماز
 سپکند بر پیش زیدان پاک
 سوم همیشه چون کار اگشت
 حق چنین گفت با شهیار
 مازندران اردو اکنون امید
 که او شاه باشد مازندران
 ز مازندران هست از آنجا
 سپرد ایگنی تخت شاهی بدو
 بر آید بسی تا بخورشید جانش
 جان سر بر نه شد از شاه نو
 زهر جایی وزی مازندران
 ستمن پامد سب بر کلاه
 ایگنی گشت پر زده میش سدا
 صد سب کرانمایه ز زین تها
 ز با قوت جایی پرازشکتاب
 چنان کر پس عهد کاوس شاه
 فرد جسته رستم بوسید تخت
 بشد رستم زان خنبت شاه
 بد او شس بلوس که سپید
 بزود کردن غم شبشیر داد

تیکر و سپه سالار کارزار
 اباناداران گنداوران
 بیدان کینه کنون پایدار
 شه جادوان ستم پهلوان
 بر او ز چون شیر شتره خروش
 سنا خازینسه بگردن گرفت
 بود و بر او زخت پیدار بخت
 زوم بگردن کبرش سنان
 ز خنک ز مردی بی اندوه گشت
 بسوزد سنگ از مود چند
 کزان مذ لشکر سر استر گشت
 بکند و ایرانیار سپرد
 سبر برش پولاد و درفش کمر
 مذیش سزاوار تخت و کلاه
 بچو درفش که کند بر زوریز
 بفرمود تا خاستن زیدان
 بریزه کسی کش فرزند بود
 بسکنت با داور پاک روز
 بی با نیایش بپسین خاک
 می و جام با قوت و جهاد شاه
 که هر کوه مردم آید کار
 چنین و دشمن استی از زید
 پرستش کندش همه مهران
 ز اولاد چندی سخنان براند
 و ز آنجا سومی پسرین نهاد
 زن مرد شد پیش او باغوش
 ز ایران بر آمد کی ماه نو
 بدیوان نیار و ادن نشاند
 نشست از بر تخت نزدیک شاه
 ای خنروی تیاج کوه هر کار
 صد استر سید موی ز زین نام
 ز سپر زده و دیگر کی بر کلاب
 نباشد بر آن تخت کس کلاب
 هیچ که ز کرده بر بست تخت
 جان کرد و دشمن آید
 بدو گفت از ایران بگردان
 نیاید بسی بر دل زمره گان

نشاندن کاویس و لاور بر تخت مازندران

کون خلعت شاه بایخت	یکی عهد و عمری او بردست
چو بشیند کفارش خنروست	بیرزد جاندار سپدار دست
یکی ویژه خلعت بدو داد گفت	که پویسته نیکی کند درخت

باز آمدن کاویس و پیش مازندران بپایان کسی کردن اورستم را بنیستان

همه شاه و مان نزد شاه آمدند	بدان مورد تختگاه آمدند
سزاوار او همشیرای زمین	یکی خلعت ارهت با زون
صد ز ما هر دایان ز بدین کمر	صد ز شک میان ایندین
بیرند صد پاره وینای نیز	ز رنگ ز بوی زهر کوه چن
سپردش بالای کتی فرود	بنوی همه کشد نیرود
دل مازان تو کرم باد	روانت پرازشم و آندرم باد
بر آمد سپاهوی باکت داری	محو کسین ناکر تانی
زمین اینخیشد بر مهران	چو باز آید از شهر مازندران
وز زمین شاد می می ستند	جانرا نمود و بسی ستند

تا بچمن سازد پیش سر فرزا
 نستند ترا بج اندر خردا
 واک از کرده کیس بر سر
 و سپه شه پهلوان پید
 رود در لشکران خنوشند
 بنمای کس بر کلاه
 مان شکر شدند بچمن
 باز کرده سومی ال ز
 رده و طوق و بانسره
 می چپیش از پهلوی
 کس می عوده عنبر سپهر
 پتو سپند کس بود نا
 مادی هر کس سانید بر
 در و سپه سالار در بست
 او فرمان آن مازندران

زمین گشت پر سینه و کعبه
 بر ساعتی صد هزار توین
 جانده کبیر این شکفت
 شنیدی همه جنگ مانده
 از ایران بشدتا تو را این
 پذیرفت بر مستری با دروا
 شه برستان پیار همت جنگ
 کس از خاک دست غمناک
 چو طوس فرزند گستم شرم
 ز بس کز و باران الماس تیر
 بدش سینه باران خنجر کمر
 ز بار و چو کجاده وی تیغ سینه
 چو طوس انچه ان بیاد طلبگاه
 ز کردان ایران کا و پس شایه
 بر پیش کا و پس شاه آمدند
 بخشود کا و پس بواخشان
 چو آتش از شهر بر بر کرد
 چو زمان کزیدند جستانند
 برین بر نیاید بسی و ز کار
 کا و پس کی وی بر کاشند
 بز و کوس بر دشت از نیزه
 سپه بر سپه او نشنند نام
 بی اندازد کشتی و نذوق خست
 بدست پیش مهر بر بر بسته
 همه آواز گشتند با یکدیگر
 بند شیر دژنده را جایگاه
 چو کا و پس لشکر بخشگی کشید
 تو گشتی زمین گشت نذر
 ز بانک تیره بر برستان
 بر آید ز ایران سپه بون کوس
 چو بر کوه زمین نهادند
 چنانشد که تاریک شد چشم
 سه لشکر چنان شد ز ایران
 ز کردان ایران سپه بر کرد
 بر آمد عرضش ده و داری
 چو گشت از تیره چون میش
 فلک ز کرد سواران شاه

شده است همه چو باغ ارم
 بر آتش بجز جهان ازین
 که کا و پس شاه آن بر کی گشت
 کنون کوش کن نرم ماهه
 گذر کرد از پیش بکران این
 مگر از خون کا و با بیشتر
 زمانه و کز کوه ترش در یک
 از کوه سپه بل شده نا پدید
 چو خزا و کز کین کیو دیر
 ز تاب سواران با دار و کمر
 روان گشته ز برق باران شکر
 بر آرد وی از بر بری رستخیز
 بجنبند آمد با در و گاه
 نبریت نمودند دیگر سپه
 چو گشته و خدر خواه آمدند
 یکی راه و این نوسا عشان
 سوی کوه قاف آمد و با ختر
 بی آزار بر گشت شاه سپاه
 که بر کوشه گلستان بست خا
 در گستری خوار گشتند
 شده شاد دل شاه کیش فر
 بگویند همیشه با در نیام
 پیار است لشکر بد و در خست
 رهش در میان بدانکه خست
 سپه را سوی بر بر آمد گذر
 که کور و یان نیت بردشت
 کس اندر جهان کوه و صحرای
 همی بار و از تیغ هندی و
 تو گشتی زمین گشت لشکر
 بر و زفت بر ام و کز کین
 خردش آمد و چاکاک تبر
 پیارید شکر ف بر لاجورد
 که سر بارشنا خندان می
 بر انچه سب مانند
 چو باران پیارید زمین تیر
 دل مهر سوار می را نید
 کرده چو اگر کس گشت خوار

تو اگر شذ ز داد و از این
 که آبا و دارو جهان را بداد
 سه پاک با بدید و با نشا
 سپاهی بسیار بر بر زم
 بزخم اندر آمد همی فوج
 چو با میزند میره گشت رست
 تو گشتی جهان کام نرا زده است
 سپه دار کوز لشکر شکن
 ز سوی کز کین پر خاشختر
 بز و سپه با نام داران هزار
 تو گشتی سپه بر سوار می
 که شاه را چاکر و بند ایم
 وز آنجا یک پیک سنج و درای
 چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
 سپه را سوی زبستان کشید
 کس از آرایشین بد جز
 یکی با کسر مرد با کج و کام
 جهان پهلو از انیا در پیش
 زمین گشت جنان گشتی بر
 همانا که در سنگ بودی
 پیش اندرون شهر اوردان
 سپه بود چندان تیغ زدن
 پلنگ از بر سنگ با همی آید
 همان گشتی از در و از چو
 ز کردش هر گشت چو نند
 دو لشکر چو بر هم رسیدند
 وز آنسو که کوز و ز کشا بود
 تو گشتی همی سنگ و آهن کنند
 تو گشتی بوز را با بد همی
 یکی نره زد کیو گفت ای
 یکی زده گشت و دیگر شک
 ز بس سینه و تیغ ز بر آید
 ز بس خون که شد رنج برین
 ز بس دست پیانی چپای

ز بد بسته شد دست امیر می
 آباد او بخش کند سینه
 آکشد صفت بر در شهر بار
 کردیدن کا و پس ر جهان جنگ او با شاه بر بر
 و ه ما و ران و مصر
 که از لشکر شاه بر خوست
 بد انسان که بر نیزه از آب موج
 خردش از سواران جنگی
 ز کردان وان ز ما نلاست
 بدست اندرون تیغ و شمشیر
 ز باز و نمودی بکره ان هنر
 با نیزه و تیر جوشن گزار
 بگرداند درون نیزه داری
 همان باج را کردن آنگذایم
 خردش آمد و ناله گزای
 نیایش کنان بر گشتند
 بهمانی پور درستان کشید
 سینه آیدش چون شود بر فرا
 در فشی بر فراخت از مصر و تا
 همان شمشیر و ادای خوش
 ز کرد سپه تیره شد آفتاب
 اگر پای را رای کردی شاد
 بهر کشوری و سپه پای کران
 میر برستان بر شدند
 هم اندر هر آید تیران عقاب
 ساره ز نوک سان و شست
 زمین هر سیر تیره چون آغوش
 دل از کینه آکنده و سر ز جنگ
 چو کیو چو شید شمشیر از آید
 و یا آسمان بر زمین برزند
 سنگ اندرون لاله کار
 بکشید در زم بکو هر ان
 یکی پس نامی یکی شیر جنگ
 همی تیره چشم خنجر گزار
 یکی لاله زاری شد از شت
 تو گشتی کران ز که کس بر

بروز و شب باه و بک درخت
 بگفتی خبر شد که کا و پس شاه
 جهان چون بهشتی شد از است
 از پیش چنان کرد کا و پس
 ز کردان شدار استه تازه
 سنین هم کز ان سپه بر
 چو کوشی از نیزه چون شمشیر گشت
 چو کوز کیتی با کوه دید
 ز هر دو سپه بر فلک شد جز
 ز کرد سواران هوا بست مرغ
 خردشان جوشان چو پلوان
 بیکر خرم و سر نهندی کنون
 بر او خفت بدید قلب سپاه
 بشهر اندران هر که بد سالوز
 بجای رم زده کو بر دهم
 تو فید کیتی چو لشکر را ند
 پذیره شد شمشیر همه متر
 بد شاه یک ماه در نیزه
 چو شد کار کیتی می استی
 چو آمد شاه جهان گئی
 سران کر نیان ایران زمین
 سپه را ز نامون بدید کیش
 همی انداد در میان شمشیر
 خبر شد بدیشان که کا و پس شاه
 سپاهی که محسره در یاد کوه
 همی راه جستان کی بود راه
 ز بس خود زین زین سپه
 بدید کوه از دم کا و دم
 ز هر دو طرف بر کشید صفت
 فکند بر بال اسبان
 بجنبند کا و پس در طلبگاه
 ز چشم سان آتش آید بر
 رو نیست بر گشتن او کار
 نهادند بر دشمنان تیغ کین
 پیوست کردی چو بر سپاه
 ز بیکان الماس تیر عقاب
 زشته بر جای بر توده بود

یک یک کشته زنها را
 سپید و دهاژ و سواد کران
 بنیکونه دادند هر دو پیام
 او دختری را بردادند نیت
 بانس چو خنجر لبانش چو
 غریشد تا بان نجوم بهار
 پنن او پنج کشتیست را
 برود تا شد سبب ماوران
 بین پایتخت حاج من است
 نیندم که تخت مراد و تخت
 بر یک سالار ماوران
 لش کشت پرورد و سر کشت
 ز ارم پی دمایه روزگار
 در مسندی را ریا پیشه کرد
 فرزند بودم دل آر هست
 کادوس خندی سخن بازند
 بر ذول خواب آرام من
 دیوم خواهری از جهان
 کار خود کرده شاد کار
 بانسان که بود از زمان کشت
 و پیاده تیار کردند بار
 لغش هوا بر زمین لا کشت
 در بسته بر خالیه کوشار
 بود با بر نام یزدان بخوار
 شکوی زترین پسندیت
 ای خزان سوی خان کمان
 انیش بود پیش دست
 با سوره پرخاشش در دست
 ازین نیاید خزانده بزی
 ن از دور و جوشن فرام
 نیار و غنبر بر انیتند
 در دویا قوت باریدند
 شتر قزم آمدش حاجی نشت
 پدی چرا و ز نسیم کردند
 بر اسب آند و ساقون
 نامداران کشته آردند
 دیر بودن امین بسی

نخستین سپید را ماوران
 ز سب و صلح و نیت و کفا
 ز گوینده بشیند کادوس کی

نخند شمشیر و کز کران
 فراوان فرستد کادوس شاه
 برین کوشا پانچ نهند پی

خواستگاری نمودن کادوس شاه سو دابه دختر
 شاه ماوران را و زنی و رون اورا

من در انکم از پدر و نسا
 چنین گفت کور امین تا و کن
 هر یک پیش که در سایه من پنا
 که یا کیزه چهرت و پاکیزه حق
 زبان کرده کویا دول کرد کم
 بدل گفت بر چرخه کویا دشت
 و کز نوردیده درستم بی
 چنین گفت با م در شیر سخن
 بمن زین سپس جان ندهی
 به و گفت که ز م تر سر نسا
 چکوئی تو اکنون هوی چو تیا
 پیوند با او سپردی و دم
 اگر در پس پرده دختر بود
 بکجهت سالار ماوران
 ز هودج فرود شته دیا چهل
 چو آمد نزدیک کادوس شاه
 و دیا قوت رخشان از کز شوم
 یکی انجمن کرد با کجسته ان
 عین شد دل شاه ماوران

که ز سپید شکوی ما آن نکا
 پیارای نرزشش شیرین سخن
 سنا باز و کم شود پاکجا
 ستوده بر شمس و هر انجمن
 پیار هست لب را کجسته ان
 جهان را پرورد و فرما زوست
 ابا دیده تیره شو پیش دی
 که سر نیست این زرد و زین
 و کز شاه ایران ستاندهی
 که هست از غمی بسی بی نیاز
 بدین کار یکباره رای نیت
 کسی نشود شادمانی بزم
 اگر تاج دارد بد چست بر
 هیاخت آن کار با تهر ان
 سپاه استاده زنده خیل خیل
 و لارائی انجمن چهره سیاه
 ستون دابر و چو سیمین الم
 ز پید اول بر پر سر مودان
 ز هر کوه چاره هست اندر ان

چاره کردن شاه ماوران کز رفتن او کادوس را

کجا پیش کی گفت کین ای
 ز سو دابه گفتار باه و کوه
 بدانش بودیش حاجی نشت
 بشرا اندر آوی و ده سپرد
 بزترین طبقات سرور نیتند
 شب روز پیش چون کتلا
 سر هفت بودند آهسته
 ز بر برستان چون چاه پیا
 کز نند بستند در نیتند
 بود نیز پیوسته غمی که

ترا خذ بهمان و حاجی نیت
 نمیداشت زایشان کیر بر
 همه شهر سراسر ازین نیت
 هر بر کشته اند چون کوه
 بر شنگ و غنبر می نهند
 میان بسته بشاه ماوران
 سکا لیده در جای بزوست
 به ماوران شاه اول کشت
 کونسا کشته همه قوت
 ببرد ز تو تا بگردش چهر

عین کشت از شاه دنا را
 چو این داده باشد از کوه
 که یکسر شاد و پنا و نیتند
 که از سر و بالانش نیتند
 فرود شته کینوسر نیتند
 نشاید که باشد خراخت نسا
 کزین کرد شاه از میان کوه
 بگویش که سوزن در جان
 اکنون تو پیوند جویم می
 تو دانا و دای بی چو پورتا
 و کادوس ادش ز رود و سنا
 مراد جهان این کی نیتند
 همان که این اردان نیتند
 هینوا بد از من کرامی و چیز
 سپارم و راه چو خا نیتند
 در ستاده چو کوی نیتند
 به و گفت سو دابه که چاره نیتند
 بدانت سالار ماوران
 فرستاده شاه پریش نسا
 پایور و پس خنر نیتند
 عماری سباه نوار نیتند
 ز هودج بر آمد کی ماه نو
 و دابر و بانده چاچی کان
 نرا و پید سو دابه را نیتند
 چو کجسته کدشت هشتم کجا
 شود شاه ماوران از نیتند
 کز شهر و دخت بهان نیتند
 ترابی بهان کجست آورد
 بشد با دلیران کند آرد
 چو در شاه شد شاه کرد
 چو دیدش سپید را نیتند
 کجاح اندرون نیتند
 بسته همه لشکرش ایمان
 ز بر پر شکر که شدند
 گرفتند کادوس را
 چکوید درین مردم نیتند
 ز نادرستی را ز پید کند

بدانت کاندوز روز با ست
 سپاهش بره و م او سپرد
 نه جویند تاج و کاج نیتند
 ز شنگ می بر سرش نیتند
 ز این و برانماه با نیتند
 چو سیکو بود شاه را نیتند
 یکی مرد پیدار و انش نیتند
 جویند کار از سو دابه نیتند
 رخ استیرا شویم می
 چنان دان که خورشید و نیتند
 از منس کجست آنچه بودش نیتند
 که از جان شیرین کرامی نیتند
 چو اجم و بر دل جویم نیتند
 که از ناسته دیگر نیتند
 نسا هم سر از رای نیتند
 یکی نام باد استانه نیتند
 از دهر تر از نیتند
 که سو دابه را دینا نیتند
 و زان مدارانش نیتند
 پرستند سینه عاری نیتند
 پس شتا و اندرون نیتند
 چو آرد استه شاه بر کاه نو
 کز دخت کشتی دل مردان
 از دو کام بتداین کیش
 فرستاد نزدیک کادوس شاه
 چو سینه خوار شاه نیتند
 نباشد مگر بر سرش نیتند
 نباید که با سوره نیتند
 بهمانی شاه ماوران
 همه شهر بر نیتند
 پیاده شد پیشش نیتند
 نشت از نیتند
 پرستند و پیشش نیتند
 سکا لش جنین بود نیتند
 همان کیو و کور نیتند
 چو دانی تو احوی نیتند
 همان کور دخت نیتند

چو هر کسی انجواهی بود
 چو کادوس خیزه کی بشد
 بدان ژرف ستاد کادوس
 سر پرده او تبارج دو
 چو سودا بپوشید کازا بید
 چو زور خبکش بخردیند
 پرستگار اسکان کر نام
 بختند گفتار او بایده
 پر اکنده شد جهان کنی
 چو بر تخت زمین نیند شاه
 کش لشکر بی سخت از اسب
 سپید سوی کز کین بست
 چو در یابی لباس شگلی
 بجیک اندون به لشکر کش
 چنین است دم سراجی
 ده بهره سوی ز ابلتانش
 در نیست ایران ویرانش
 کسی که لشکران بخورد
 و کز زن کو دکانان
 چنین او پانچ کربن سپاه
 پس گاهی اندک اسپه
 بگردان آتش می بر مید
 بدان نامیم بدوداری
 یکی نامه نوشت با کبر
 ز بگوهری بر لبش
 که بر شاه ایران کین
 ترا کردم که ازین برتری
 خانی که چون من کنم
 بداری کبیران هر زو
 فرستاده شد با ماوران
 چنین او پنج کادوس
 بیایم بجیک تو من سپاه
 سپاهی چو نیند و کز زور
 ز کشار کردار آن
 پراوشتم و کین کرد
 بفرمود تا بر نشیند
 ستاد او کشتن چو

بیاید بسود و زیان از بود
 به ماوران ای پوتی
 همان کیوه کوز و چو
 بر پایگان به تاج داد
 بتن جانم خسروی بر
 که جامه زره بود و گش
 سخن پر خون پرا و کام
 پرا کین شدش سر پرا
 که کم شدند پای سپرد
 بختن گرفتند هر کس
 بر آمد سوز خورده و آم
 هر کس کین و میگردد
 تن کشته فرسوده ز
 بداند سر را و سپهر
 هم از پی زبا در و
 شویش بر پور و تان
 کتام لشکران شیر
 بدین رنج مارا بود
 بجیکال دیوان بود
 میان بستام خبک
 ز بند و کیشگاه و کار
 چو بادمان لشکر اند
 مراکتش که بود
 پرا کز زو بشیره از
 که تیک سازی بگرد
 پیوستگی در بداند
 پیوی و پونی بد
 ز تنیم بسوزد بد
 بدم و سپهرم و می
 بدوش پایم جان
 بهامون کز سپهر
 بدینگونه سازی
 یلانی هر چند از
 یکایک پایش بر
 بهر و کین بدین
 پی رزم ماوران
 از آرم و لیا

بود که بجاده از تو گستر بود
 یکی که بودش هر چند
 همه مستران کر
 بر فتنه پوشید و با
 مشکین کند اند
 سپهر چون کیوه
 جدائی شو هم
 بختش فرستاد نزدیک
 از ایران بر آمد
 سپاهش در میان
 ایشان بارید کوی
 شکست آمد از ترک
 سلیمان نیک
 که در از بد اتو
 همه جای خبکی
 اگر رای پند
 کنون چاره
 یکی مرد سپه دار
 تو دل شادان
 سخت از جهان
 ز پدانشی
 ز مردی بود
 اگر شاه کادوس
 بکشور و خبش
 که من کین
 چو بر خواند
 تو بر که گائی
 دستاورد را
 که من بنگ
 سوسی روف
 خبر شد شاه

هم از رشک هر تو لا
 بر آورده از در
 اباشاه کادوس
 عاری یکی در میان
 بصدق کلانرا
 بد تید و تان
 اگر چه در خاک
 بگر خسته از
 لشکر کشیدن
 از ایران بر آمد
 سپاهش در میان
 ایشان بارید کوی
 شکست آمد از ترک
 سلیمان نیک
 که در از بد اتو
 همه جای خبکی
 اگر رای پند
 کنون چاره
 یکی مرد سپه دار
 تو دل شادان
 سخت از جهان
 ز پدانشی
 ز مردی بود
 اگر شاه کادوس
 بکشور و خبش
 که من کین
 چو بر خواند
 تو بر که گائی
 دستاورد را
 که من بنگ
 سوسی روف
 خبر شد شاه
 که من بنگ
 سوسی روف
 خبر شد شاه

چنین است کیهان پاک
 یکی در بر آورده
 ز کردان بخت
 که سودا بر بازار
 بدیشان چنین گفت
 همی تخت زمین
 چو کادوس
 نشستن بجای
 چو بسته شد
 ز ترکان از
 شد تا فراسیاب
 بشیر از ان
 چو غم دهنده
 سپاه از ایران
 همه در گشتند
 بگفتند هر کس
 کنون جای
 نشیند آرام
 بیاید رستم
 چو بایم کادوس
 سپه از کاب
 که من آدم
 همان نزد
 و گرفت کاشاه
 بدینسان
 که در جنگ
 و کز سرتانی
 و کز سپاه
 همان نشیند
 از این
 همین بند
 هم اند زمان
 و زین سو
 چو بشیند
 بر نشیند
 بختی و زور
 بر بخت
 چو بشیند
 بر نشیند
 بختی و زور
 بر بخت

مردم او در کادو کادو کف
 بود که بر در سنی که منم
 زید کبیر از ایشان نام
 پیش نام او دان هیچ یاد
 نیزه بودند مانند گوه
 مرد جوان جوست از آنجن
 بود نیک بدو جنگ و سوا
 ز هست بر هر سونی مستب
 ن که کشت از گران کرا
 سار و سومی من نهادند کرا
 برسد بر تن ششیرا
 لی و در شش حصار ستن
 دانه باندیش زخم کزنا
 بن سپید همه یاد کرد
 دشمنان چشم خود بر کشت
 تد شب تیره کون رشتا
 ی جاس خود در زمان شب
 شانه دوری بر پیوستند
 نوه البرز در جشن ستن
 بنایه ز نعل اسبان ستن
 برگ دید بستانان و دا
 اوه که بود از دمای دلیر
 تن پس که در جنگ بر نیزه کرد
 بس که آسین کران کران
 مرد و شرکان بدارید با
 دشمنان اندر دم کجا
 دن میان کشت شش پش
 بر سپهر پاک شسته شد
 دن میان بره ان جوی جو
 خست از خام آن خم خام
 نارسد نام بر او از شست
 شاه صمد آمد و داد
 ست زواره دلا در سوار
 بسته دید از کران کران
 م در ستاد و ز نهار شست
 در بد کادوس کج و تاج
 ن پس باشد کسی کینه خوا

چو پرونده از شهر خود با سپاه
 پوشیدیش چو جشن کارزار
 سواران سومی نیزه بر فست
 بر آرد که ز کران را بدوش
 تو گشتی که دشمنان بر مدتن
 بدان آفرستند هم اندر زمان
 گراید که با شمشیر من یکی
 چو از نیزه یک ایشان سید
 سپه کوه تا که صف بر کشید
 اگر جنگ از من بجهنم جای
 چنین او پاسخ که من در شش
 تو مرزش جسته راز و چنان
 تو ایوان من انکند باش
 تهن چو بشیند کفشاروی
 طلبگر که در دلا و رسیک
 چو خورشید در قرمز و شعر زرد
 بار که بود اشب کشت

بر آورد ز چون شب آتسیاه
 بر خشن لاور بر آورد با
 خروشان بگرد پیلان ست
 بر انجخت رخس بر آید جوش
 ز پولش بر کنده شد آنجن
 بمصر و بر بر چو با و دان
 ز رستم ترسم جنگ اندکی
 که رستم بداشت لشکر کشید
 پی مورد شد از زمین با پدید
 دلیران نهند سر را ز پی
 ششتره ز بهر من شد زمین
 پارای کوشش نوک سنان
 بداد و پیش کوشش پشیاوش
 بسپید ز می جنگ بنهادند
 از بسیار گردان یا اندکی
 که لغبت شد بهرم لاجورد
 او که روز چون همور خشنه کشت

از دم دوم رستم با شاه نام او را درین وین روزی هفت
 در نماندن شاه کا و پس از بند

چپ راست لشکر پار ستن
 بطلب اندرون پورستان
 سپاه لشکر چپ از دست
 ز بس کرد لشکر جان آرد شد
 پیش پای سینه سبب عتلا
 بفرمود رستم که تا کردی
 بر آمد در خیشدن تیغ و شست
 او که در سال از ماهوشیار
 برید ز هر سو سر ترک دار
 میانش سبقت دوا و در کرد
 بخون کشته آفته نامان کوه
 بر انجخت با شاه جنگی سوار
 بهر سو همتیاخت چون یک
 کرد بی نام او را خسته
 پیمان که کا و پس کی ایوان
 فرستاد و مرستاه آرد
 یکا یک برین کار بر ساقند

دلیران بر رزم و کین چو ستن
 ابر کوه زمین ران خم خام
 همه مغر کردان ز نهر بکاست
 که هر رختان گرفتار شد
 او دیده نهاده جنگ سنان
 از نهد و بجهنم لشکر ز جا
 تو گشتی زمین بر بهلا کشت
 بد آمد سپهر را بدان کار
 بر کنده خشان همه شست
 تو گشتی خم اندر میانش نشد
 ز بس کشته آمد ز بهر و کرد
 بزور بر سرش تیغ زهر آرد
 که روی بخت و کرده بی گشت
 که روی بنید کران بسته
 بر رستم آرد ز نام او را
 بداد و کاهش چنان چن
 سپاه سکه کشور سپهر ستن

چپ راست لشکر پار ستن
 بگردان چمن گفت پس پهلوان
 نیتان شد از نیزه آرد و گاه
 چو دیدند لشکر بر ویال و گاه
 که نریان سپاه سبب ما و دان
 یکی نامه هر یک جنگ اندر
 از آن سوشا و ازین سوی ما
 همه دل بر ازیم بر جاستند
 چو رستم خان دید نزد یک شتا
 بناید که این کین تو بد رسد
 چمن بود با بود گردان سپهر
 و زایشان یکی نده اندر جان
 فرستاد به شنید بر کشت
 بر انجخت آن رخس پوسید
 تیار ست آد کسی شش جنگ
 ستاره چو کل کشت و گردان
 ز جای اندر آمد کوسپلیتن
 سها و دان بود صد نده جل
 پس پشت کردن ز نشان
 بدید جنگ و دل زده شیر
 گرازه پار هست بر میند
 چو نام او را در شاه ز دور دید
 بطلب اندرون شاه نام او را
 سپهبد چو لشکر با موی گشت
 اگر صد هزارند اگر یک سوار
 سکا لش بنیان از نهد
 ز خون شست کشی که در دست
 او کشته در دست کشته کرد
 تهن مرا ز رخس استیز کرد
 ز زمین بر کوشش مجر و ار گوا
 شد بر برستان جنگ کراز
 ز سر تا میانش بدو نیم کرد
 او کشته زمین کشت با کوه
 کوسپلیتن تیغ تیغ تیز
 سر برده و تاج و کج و کهر
 سپاه سکه کشور امان خواستند
 کوسپلیتن سینه پیمان بستند

جنگ اندرون نام او ستن
 که ای در این مسترخ کوان
 ز نیزه ز خورشید پیدانه ماه
 بدست اندرون کرد و کوال
 ز پیش تهن سپاهی کران
 نوشته بدو دل از نایب
 بگردیم در جنگ نزار و دا
 سپاه و دو کشور بسیار ستن
 نمانی بر انکند کردی برا
 که کار بد از مردم بد سپهر
 که باوشش هر هست و با جهر
 همان آشکارا اندر زمان
 پاد نبرد یک آن سرفراز
 همی جت جنگ جوسید
 دلا و دهمیکه در جاد کشت
 چو روانه پروین مرد جوان
 صغی بر کشید ز زبان آنجن
 یکی لشکر می ساخته آد جل
 بگرداندرون مسخ نده
 عقاب دلا و در جنگ نده
 لیدان کوشیدند لشکر نده
 که رستم بد انسان همی بر نده
 بگردشش یکی لشکر می کشت
 سپاه سته شاه و سته کوشید
 فرو تی لشکر نیاید کار
 سپرد خستند و برون افتند
 از رزم کوسپلیتن ستن
 که نریان بر کوشه صد کرد
 ز خون سپهر و با بر نیزه کرد
 که چو کان بزخم اندر آید بزوی
 گرفتار شد با چل سرنسنا
 دل زرم چو یان بر ازیم کرد
 همی کشت هر کس که رفت با
 کهنده بران ز که تیغ
 بر ستنده و شست و زین کرا
 بدان گفتند دل سپار ستن
 که این سبک از کاشا میداد



چو از دور با کرد کادسپس
 هم از تیغ بندی و کز کران
 پاره است کادسپس خورشید
 همه چو ببالاش از خود تر
 هم او رفت و پس گارسازی گشت
 صد و چهل کتیک با طوق زد
 پس آنکه لبش که آمد ز شهر
 برده سخن شد ز بهر سوار
 شمان لا در با ستم ز
 بنمود کز ناداران روم
 جانیده باید خانداری
 پس گاهی آمد ز ناداران
 دلیری بگیتند که دوسار
 چو از که کساران سپاه
 بر فیتیم بنیسترای داد
 همه ناداران شمشیر زن
 و ستاده باه بر بگتند
 یکی نامه نوشت کادسپس
 تا شاهر توران پسندست

همان کیو که در روز و هم طوق
 ز پرایه اسپان از کوبان
 بدسپای رومی یکی مسند
 پرو باقه چند کونه که
 همی خویش را سر فرازی کرت
 دو صد یک خوب ز تین کر
 از کیتی بر نیکنه جویند بهر
 ز مصر و ز ناداران صد هفتاد
 بر شاه رفتند سبته که
 کسی که بت از و پیر و بوم
 خان سپه باشدش ایروس
 بدشت سواران نیزه و ران
 خان چو مرد فکن نیزه و
 که چونید گاه سر هسار شاه
 برو تلخ کردیم آرام و ناد
 بدین کونه چکا شدیم سخن
 پیر برستان وی نهان گشت
 نزد سپه دار توران سپاه
 چو از خیره می ست بازی بد

سیلح ته کشور سنج و شاه
 همان خود بر کشتوان شپا
 ز یا وقت تیج در پیروزه گاه
 بسودا به سندرود کا ندیش
 ای تخت پیروزه چون آسان
 از سب ز شتر فردن ز شتا
 بر است کاید با بران زمین
 سپاهش فرو نشد نسیمت
 که آسید ایدر همه ساخته
 که رستم بصیرت بر چه کرد
 نوشتند بگینا شاه جوار
 دل شد از کار ایشان بدرد
 از ایشان از مابسی گشتند
 چو او بر کراید بر برستان
 چو نام بر شاه ایران سید

سر پرده شکر و تیج و گاه
 ز پلان خبکی سندان از پنهان
 که باقه بر عیسی سیاه
 نهان و چو خورشید ز زمین
 بگوهر درخشند چون اشراق
 همه دشمن نیار کردند بار
 از کشور طلب کرد که ان کین
 زده و او بر کشتوان ز سوا
 پیغام فرستاد کاس شاه روم
 دلخ یا فتن از او
 سنانا با بر اندر اسرار
 بر آن شهر ایران بروز بند
 سخنهای شایسته و آبار
 که دشان چنین برتری یاد کرد
 زمانه بهرنیک بگشته شد
 بگردن بر آرم بکیرستان
 بد نیکنه کفتار با بسته دید

ز پیل ز پیروزه و سنج
 سپید خزان او است پیر
 یکی اسب دیوار زیر اندوش
 بخشود بر شاه ناداران
 دو صد جامه دسپا بر فرود
 و ستاده نزدیک کادسپس
 سپاه کران شکر بر بری
 با نازده و نشین هر کسی
 و ستاده شد ز و قهر ز شتا
 فرستاده باید نزدیک سن
 چنین لشکری باید از مرز
 کنون سوی ایران چو بدید
 که شاه را سر بر چاکریم
 همی تخت او خستت فراسیا
 کنون آدا از کار وی گفتی
 زمین کوه تا کوه پر خون کین
 از ایشان پسندش کار کار
 که ایران برود از و پیشی بجوی
 فروزی بجوی ارشدی بی بنا

نامه کادسپس از فراسیاب

محمد شهن برتن خویش پوش
 به کار بر آرزو سپاختی
 چو چنین روز بوم و کشور با
 خرد در سر تو نه چشم می
 ز ابر اندر آرم سرت را بگرد
 نذار و کس ستم طبعت
 میتاخت پویان چو کشتی بر آ
 ز نچسبند از مردم ز شوی
 درفش در افشان بر افراخته
 بر روی می باشم اندر جهان
 بیا پیشیندن سخنانی است
 عقاب اندر آرم ز تار کین
 یکی لشکر پیکران و میان
 زمان کردار و زمین کرد
 که شد روز روشن شب چو
 ز خون لیران و کشت چو
 سر آرد بر نامداران بان
 بی آتش کوشید چسبون پند
 بدینگونه در جنگ از کین
 که از تیغ او کشت کردین
 پیش نام سپید بی هم
 که شعلش نشان بود و خورشید
 که پیدانده دشت دوریا که
 بدان بود همتن سر آمدین
 بی نوحه تبار جهان ایت
 شادای خوردن را نذر کش
 ای و بی کاشت گز از
 همه روز کار بینی و شرد
 به دیوانه آن رخما شد
 بم تر عمارت کشتن چو
 نشسته نامور نمودی
 ز آرد و بالاش را به دست
 و اجنبین بود و بارانش
 خوبی از داد آموز کار
 بی انجمن کرد پنهانی شای
 جانم در بگم در انشت
 با نذر جان فرزندش خاک

تذاتی که ایران نشت است
 که از نو در لشکر آورده
 چنین گفت شیر زان کنگ
 بس اندیشه باید ای کنگ
 بگذرد که آن پیشتر
 توران زمین کر شد می شهر
 چو آمد نبرد یک نوران سپاه
 ترا که نر بود ایران بدان
 سپاه است لشکر کران کران
 چو آنی میدان کین پیدار
 که تو فریاد و نیامی است
 فرستاده بر کشت برسان داد

جهان سر بسزیر در نشت
 درفش نر کی بر آورده
 که بر غم چون وز شد ننگ
 بنا سخ حسره دایت یار کرد
 نه آور و یابی نه راه کرد
 ابا شاه و شهر دیران چکا
 به روز دار نبرد یک شاه
 نیانت نبودی به با مان
 بگرد و تیغ و تیغ و سنان
 بدان پس تو مردان کا
 به شهر ایران سرای شست
 بکا پس کنت آنچه آورده

باز آمدن کاس از بر بربک کردن افراسیاب فروری

تو کشتی توران سواری نمان
 ز دم تیر زین از بس ترک
 فرادان تبه کردم و دست
 با داد گفت ای دلیران من
 بگویند بهم پشت جنگ آید
 بود کرد لیری بسند آید
 همان شهر ایران سپاهم را
 همان کرد بر رفت مانده
 دو بهره ز توران سپه کشید

که افراسیاب نذر ایران نمان
 به موج خون خوست از ننگ
 بر آورد از لشکر تو شورش
 که دیده نبرد کان شیران من
 جاز با کاس پس ننگ آید
 سرش با دم کند آورید
 بگردون کردن بر آرم و
 ز آستین رخسار که شود
 ز خونشان هیچ کس نماند

آمدن کاس و پس بهار پس و آغاز گزشت

دوستاند هر سوکی به پند
 ز بس کج و ز پائی از قبی
 چو این شد از دشمن تاج
 نغمه و تاسنگ خاراکتند
 دو خانه در کز کینه خست
 از ایر چنین جا که کرد است
 ز سپهره کرده بر او بر چکا
 هر ساله روزش سالان کجا

جهان را رو پند و در شرد
 پری مردم و دیو کشتن
 بگری کلنت بر کشت سخت
 دو خانه در و پیر می د کند
 ز بر جد بهر جای اندر شاخت
 که دانش از آنجای هر کجا
 و دیوانش با قوت برده بکا
 کلان چون کله زان کجا

گراه کردن و فریختن اعیس کاس و پس را و رفتن او
 آسمان افکانش بر زمین آمل

شینه دیوان گرفتند

کس از پم کاس پند

ملنگ شایان که چه باشی
 از آتشا بدیدی به نیک
 بیک سید کار خود ننگ
 که آید که زدم آورم با سپاه
 که آید که باین سپه بگذرد
 چو آن نام بحیر با یان رسید
 چو آن نام بر خواند افراسیاب
 تو دانی که من چون کنم و بی
 نذار کسی با من و جنگ
 چنانست نغمه می بدینها
 و دیگر بازوی شمشیر زن
 به پیشیند کاس کشاروی
 ز مردان کرد ز در کار زار
 بجکش بهار است افراسیاب
 جهان پر شد از ناله بوق و
 ستمن نغمه در قلب گاه
 سر کنت کردن افراسیاب
 شاد از بهر چنین روز کار
 یلان را شوین و خسته زیند
 سرش که اورا بدشت نبرد
 چو ترکان شینند کشاروی
 دلیران ایران سر سران
 سر کنت ترکان بر آمدند
 چو کشت زمانه به کون
 پاد سوسی اعیس کاس کی
 بر و دنیا بود بی نغمه
 به پیش کاس پس کشتن
 که تاج کردن شوی بکار
 سپاه است آفر ننگ
 چنین ساخت جای نام
 دو خانه ز بهر سیل نبرد
 چنان جا که ساخت بر نشت
 ز دود و غم در رخ دل و دیوان
 بر بخش گرفتار دیوان بند
 بدیوان چنین گفت کاس
 شود جان کاس سیر کید
 کجا بود غم میامی نشت

نیار و شدن پیش چکان شهر
 کنون آن کزین کت پند
 پای دیوان پیش بگذرد
 جاز از کتم پیش حشمت سیاه
 سرد انست زیر بی سپهر
 دستاوه نامور بگذرد
 سرش کشت پر کین انشت
 ز تیغ بسوزد بدیوان ننگ
 نه در شیشه شیر و نه در ننگ
 که ناری در کاره ایران
 تسی که دم از آزان انجمن
 سپاه است لشکر پیکار و
 برون کرد لشکر دوره
 بگردون همی خاک بر ننگ
 زمین آستین شد سپهر جنگ
 یک حله بدید قلب سپاه
 و دانی که اندامه خواب
 بی سپه پندم اندک
 سر سر کشان از تن بر کین
 ازین پلنگ اندامه کرد
 سر سوسی جنگ کردند
 به دست اندرون کز ز کج
 که نر نشت از نغمه افراسیاب
 ز خورن سوسی شهر توران
 جهانی بشادای نو بختی
 فرستاد بر هر سوسی لشکری
 همه تاج دارانش لشکر
 چو او پیش کم بود شهر
 ز پولاد تیغ و ز خار است
 که تو با باز خوردی پرورد
 بفرمود از نغمه خام کرد
 که بی روز افزونی شنگ
 بدی راتق یور نغمه
 ربا دشته دیوان
 تیغ و شمشیر است با شهر
 دیوان با تیغ که کت
 کج کنت کین کج

بگرداش پسزدین غلوی
 پای پیش زمین پس او
 بری آدمی دیویش بی پای
 چو کنت ماه و شب ز پویش
 دل شاه از آن یوسف شد
 همه زیر فرمانش چهاراند
 زواندگان پس برپیداش
 از آن بچسپسار برده شد
 ز خود قماری یکی شکت کرد
 وزان پس عقاب لاد چو
 زدی نین تخت برده شد
 و گرفت از آن رفت بر آسان
 چو با مرغ ترند مینرود نام
 مگر خوش تبار از شکش جان
 چو افتاد از چنان جای هم
 میگرد پورش کرده گناه
 برستم چنین گفت که در پیر
 چو کاو پس خود کا ماند جان
 خردینت اوران دین زادی
 که جوید میساز کردان سپر
 بدشن همی بر زمان باخیش
 او که باره همان دشمن شدی
 زیک دست چون برتری همی
 که ماه و روز شیدر بچو
 چنین داد پانچ که از دست
 بهیریت از دیدگان آب بند
 چو زوزند زیندوان بی پای
 پیشان شده دره بگریه رخ
 چو که شکت بچیند که این چنین
 نشست از بر شکت زرباکلاه
 ز بر کشوری نامور همتری
 همه متران کستراوشند
 همه زاده کرد و همسر دادید
 همه بزم میدان شکی از روی
 و داین استان کفر آن گمشود
 چو گفت آن هر چند مراد
 زمانه چو چو بکل پس از

کس این چنین زین تار و جای
 یکی دست کل کاو پس او
 چو پیش شکتی جان کدغدی
 برین کردش چو سکا کیت
 روانش زانده کوه تاشد
 که با سعد سخن اندو تیاره
 کزین خاک چند هست با رخ نام
 همه خانه درده بکد بستند
 سر شکت را ز بر تخت کرد
 پیاد و بر تخت بست استرا
 ز امون با برادر افروختند
 که تا جگ ساز و تیر و کان
 چنین کشت و پر بانجومی نشاند
 همی بود فی ایش اندر نماند
 ز غم بود چو پاره و دل ز غم
 درانی میند هر سو سپاه
 که تا گردا در هر سیر شیر
 ندیدم کسی از کپان همان
 نه پیشش بیایت ندان
 مگر آنکه دیوش کت تیز چو
 کوهی بچس پسده ز رخیش
 صنم بودی در بر من شدی
 برابر بچکت اندر آن همی
 ستاره همی یک پیک شوم
 نیاید با و اندرون کاستی
 همی ز جهان بهترین یاد کرد
 پیوه خاک بر دخت جای
 نهاده بخشد بسیار کج
 بنشود بروی جان ازین
 یکی کج بکشاد در بر سپاه
 که بر سر نهادی طند انبری
 پرستنده و چاکر او شد
 ازیرا که کیتی همه باوید
 چو پس چو رستم بدی ازین
 چنین یاد هرگز کسی را نبود
 که تا که بر او نیت با زویش
 چو با بگرد و چو سپهر از

غلامی بر است از خویش
 چنین گفت کین مستز پائی
 یکی کار نامد هست تا در جهان
 بدانی همه بود نیاد و از
 کانش چنان بد که گردان چو
 جان ازین پیار نیست ازین
 ستاره شمر گفت و خمره شید
 همی پروراند شان سان نام
 سپه پیش بر نیز می راز
 نشست از بر تخت کاوس کی
 بد بخد کسان بود نیسیر بجا
 ز هر کوی هست او از این
 کوهنار کشتند از ابر سپاه
 سیادش از دخواست آید
 بجای بزدکی و تخت نشست

شکوهی شایسته انجمن
 همی چسبج کردن نرد جان
 نشان تو هرگز کرد و نمان
 چو با چاره بر ترشوی بر فراز
 بخت مراد نموده است چو
 ز بهر تو باید سپهر زمین
 یکی کز و ناخوب چاره کزید
 بر رخ کباب و بره چند گاه
 محبت و بر بنگونه بر کرد ساز
 نهاده پیش اندرون جام می
 سوی کوشت کردند اینک
 زانچه بر چسبند از این
 نشان از بهر مینرود شکت
 بیایت نمی سپید و چید
 پیشانی در رخ بودش محبت

رفیق رستم و سرداران ایران نزد کاو پس باز
 آوردنش محبت گاه ایران

یک اندیشه اد همی نترسیت
 رسیدند پس بهلوان بود
 ستار ت چنین پنج دوشی نام
 چو کتی جنبه از پاک یزدان نام
 که کن که تا چند کوند
 چنان کن که پیدارشان کنند
 همه دو گفتی و سپیدانیت
 سپید و اندر هماری نشست
 ز شرم از در کاخ پرورن رفت
 ز شرم دلیران منش کرد پست
 پر اکند از زهر سو سپاه
 یکی کار تو ساخت اندر جهان
 بد گاه کاو پس شاه آمدند
 نشست از بر تخت که هر کار
 کجا پادشاه او کرد بود بس
 زیدون منش بجهت جانی
 چنین بود درین شاه جهان
 که گرام مردی بجوی همی
 چو همه کنی مرگ را بر خود

که کوی بر اندر شش نترسیت
 کوهش کن تیز در خاشجوی
 سرت زانمیش بخت استرا
 که خشور تیغ ترا بر شوزاند
 پیش آمدی ایشی زور نام
 ستاینده و بخوانان کنند
 ز دام تو جان من آزادیت
 پیشانی دور و بودوش پست
 همی پوست کشی بر دوش بخت
 خرام و در بار داهن محبت
 بزودیک نگاه کاو پس شاه
 که تابنده شد بر کمان و
 وزان سر کشیدن بر آه آمدند
 با تیغ و با کزانه کاو سپاه
 نیارنش نزدی بفریادنگ
 ز چند چو پادشاه تیغ و گاه
 چنین بود رستم سر بهلوان
 رخ تیغ بندی بشوی همی
 دلیرت ز جگ آوردن نشود

همی بود تا نامور همسر یار
 بگام تو شد روی کیتی هم
 چو دارد همی آفتاب از تورا
 که رفتی زمین آفتاب گام تو
 نه است کین چرخ را نیست
 پرانده شد جان آن پادشاه
 بفرمود تا پس بنجام خواب
 چو نیند کرد گفت هر یک چو شیر
 پناه نیت بر نیندره ران بره
 چو شد کرسنه تیز تران تمام
 شیدم که کاوس از آن بکل
 پریدند بسیار و ماندند باز
 سوی پیشه همسر چنین آمدند
 اگر شاه کاو پس کشتی تبار
 بماند همیشه درون خاوردان
 خبر یافت نورستم و کوه دوش
 همی شوم اندر جهان تیغ و تخت
 چو دید انجاست پیوستن در
 کس از نامادان پیشین زمان
 بدو گفت که در ز بهار سان
 کشیدی سپه را با ما ندان
 بکجک زمین سپه بر تیغی
 پس از تو بدین استانند
 بترانند کتی توانی بجوی
 فرودماند کاو پس بر خورد
 چو آمد سوی شکتاه لبند
 بچیر نیت بالا از دیده خون
 بیخجک بالید بر تیغ خاک
 بر افروخت ز امر نشد و کرد
 جان کشتی از او پاشد است
 زمانه چنان شد که بود از نیت
 بگام دل خویش بهشت کاه
 همه کام خود بر گرفت از جهان
 که اکنون بی بند کید که
 ز کاو پس کی باز پرودا
 ز به با نیت چو سپهر که
 خرد او دیدی که همی بگریه

نخ و بشمی بستم میان
 مانق که ریکی بخود بر منی
 م سوکره از در اجمن
 شت اندرون بجا سکار
 دهرام و چون کیوازه کمان
 شکر نامدار راجند
 مادی و در شش همه لغو
 بشیم تابان رخ آفتاب
 باز و یوزان نخچیر جوی
 در پذیرای بر کشتن این
 پذیرد از خنق خنجریم
 و م پسندمادم زمین
 زان تا زان سوی کوه
 ن سرخوش از باد کوه
 مرون همی لغو بکشد
 بین پیشه کشتن
 و دران بخوی مفرق مانده
 ن و دران کوشش
 بیان همی بخت اما سگ
 پشتمه نامون خون کوه
 هم و ز کهنه ترا اندام
 و نداشتان لایحه
 نماند کسکی بجان
 چون کسکی یا بداندکی
 منفت خود هم بر زمین
 پسند نامی سوار و لیر
 ایشان شب تیره بکام
 و دند هر یک بگردان
 گاه بردن یکی تا منت
 را کنون نیست جای
 ماداران در کارزار
 به سرکشان بچرخند
 بی که به سپهوار سپاه
 تن به خورده می با سپاه
 با بداند که چون آفتاب
 ن چ و بر کتوان و سوار
 شرتوران بچنگ بید

که رفتن آمد بیکر سرای

اگر نژدیردان به آیدیم جای

نخچیر کردن رستم به هفت پهلوان بشکار کا فراسیاب

بجا از بر بزمین کنون
 چه کرکین چون که شادان
 بر آهست رستم یکی جنگ
 بمستی چنین کنت بجزه کیو
 زکر دسواران از یوز و باز
 بره من گرازه و تذر و ان بیابا
 که از خندان هر که این بجزه
 همین است رای ای کونامدار
 بودند یکسر برین یک سخن
 نخچیر گاه و دافراسیاب
 همه دشت پر خوک و خوکشته
 ز دنده شیرانی من شدتی
 ز بازان بود سپهوار بیابا
 کرده سوی ککشا همین شاد
 نهاده با سپه سکه کوشش
 که نهند نخچیر پشت فراغ
 پراز خرقی بد و ان همان
 نشسته در پیش آیدند
 هشتم همتن پاد بگاه
 نیاید که آن همین نشان
 سپاید و بد کسکی از سپاه
 بد و کنت رستم کاسی نامدار
 سپه را که چون او نهند بر

بدانجا سنه زوه می خنجر
 چه کستم و خرد و خنک و در
 که بزم از و کرد و خورشید و
 رستم کاسی نام بردارینو
 فرازیدن شیرانی دراز
 بیکریم یکسر بر و دراز
 بدین کام با همتین کتره
 جانرا با نیم یک پادکار
 کسی امی بیکر نمیکنند بن
 ز یک دست کوه و در کوه و آ
 از ابنوه آهوسر اسپه کشت
 بپرنده مرغان رسیه کنگ
 ز خون رودان زمین لاندان
 ز خون کرده چنل عقیقی چن
 جهان این رفش بیکر بکش
 کسکی و نیابوک بر منخ ماغ
 از او از مرغ و تک آهوان
 ز دلهام در مرغ در کاستند
 یکی رای شاسیته ز با سپاه
 ز درامی با مودر کشان
 نیاید که کیر و بد اندیش راه
 بر و تازیان تالب رود با
 همه چاره دشمنان خوار

اکاهای یافتن فراسیاب از آمدن ایرانیان بشکار و زمین توران لشکر کشید نش بر ایشان

بگردان نخچیر باید شدن
 چنین کنت کوز راه بکشوی
 چون ز یک نخچیر گاه آمدند
 بد پیشش که بر خوست از و
 چنین کنت کای رستم شیر مرد
 چو بشیند رستم خنجر بخت
 بدین دشت کرده تیره تنها
 چنین کنتی کاهای بیاد بر

سپه را بنا که برایشان
 شبه روزان تا خنق نغزید
 شتابان همه کینه خواهد آمدند
 درفش بدید آمدان لا جورد
 از اید بدین خرقی با کرد
 بد و کنت با باست کسوت
 که با کرد و با خنق با بجزه
 از ایران سپاهی نیاید مرا

چنانم که کوئی ندیده جهان
 کنون از ره رستم خنجر
 بجای کجای نام او بدوند
 بزرگان ایران آن بزرگان
 چه بر زمین کردن کشتن تیر
 نیاسود لشکر زمانی ز کار
 گراید که رای شکار آید
 بکو رتقا و در همتند
 بداندشت توران شکاری
 بد و کنت رستم که با کام تو
 چو سنه ترا شود چاک و در
 سحر که چو از خواب بر خفتند
 و کسوسر خنجر با این سخن
 بر خستند از آن پس نخچیر گاه
 تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود
 دمان بزد یوزان آهوبره
 فاده و غوطیل طغرل برابر
 هر سوی کماندار از سران
 سر کور بود از کنتش نام
 بودند و کشتن ان شادان
 کنت جام و در کوشش با یک
 چنین کنت با نامور قهران
 یکی چاره ساز و پای بچنگ
 گرازه سپه رستم کیه کمان
 سپاس اندر آنراه سپه از
 خنجر کردن نهادند وی
 ز لشکر جهان دیدگان با
 وزان پس بشکر سر کنت
 که این هفت یل را بچنگ آید
 روان سواران توران سپاه
 بر راه سیابان برون تا خنقند
 گرازه چو باه و دمان از کشت
 که چندان سپاهست کاندان
 تو از شاه ترکان تر خنجر
 نباشد سلسله ندیشه زان
 شده هفت کرد سوار اجمن

بسه گردنای گذشته زمان
 یکی و هتانت از کت بر
 بد و اندرون کاجای بند
 شود اجمن مورک سپاه
 گرازه که بود همترا اجمن
 از چو کانت تیر و میند و شکا
 چو یوز و دنده بکار آیدت
 بشیش بر بشیر بند کهن
 که اندر جهان یاد کاری کنم
 جهان با دویکی سر انجام تو
 سنه کرد بدانجای جوی شکار
 بر آن آرزو رفتن آیدت
 کوه کشته بر دشت آهوبره
 بچنگیم جوی همه تمام
 اگر کشته کر خسته
 کین ساه شبر که در
 که نیران کرد سواران هر
 کندی ز کور و ز آهوسر
 دل شیر شمشیر او زینام
 ز خنده نیاسود لب کزان
 بر استس سرون کوزان کمان
 بزرگان و کرد کشتان سران
 کند دشت نخچیر بر بزرگ
 سپاه بدان کار تیر همان
 سپه راسی خود و کهدار
 نگر و د کس او پر خنجر
 ز رستم بسی هستا نه با
 که ما را قاده است کاسی
 جان پیش گاه سننگ آید
 بدان رای کشتند همراهی
 همه جنگ را کردن از خنجر
 سپاه سپه را همه بنگرید
 ابانغزه و با بک آوا کشت
 ز لشکر میندی اموی کنت
 ذکر دسواران توران سپاه
 وزان لشکر کشتن خنجر
 چنین باطلان شمشیران

سپه که چو باشد نهران نزار
 همانا که بر کشت از دور و کار
 بگفت بر نهاد آن خنجر
 سران جهان را بر خاستند
 می ایلی سپهر و جام نذر
 که جام برادر برادر خورد
 شوم ره پیکرم بر فراسیاب
 بشدتا زبان تا سر لوان
 فرستاده کرد کیو سترک
 بشپیش توران سپه و کجک
 ز خنجر بر و بازویال وی
 چنان لشکر سرفرازان کجک
 کشیدند پیش سرور و چون کرد
 پس پیش سرور کجک
 بدان سو که گریه میلا بود
 بر آن پهلوان تیر باران گفت
 همانگاه کیو دلاور رسید
 میانش سخن سرور و کجک
 همی زرم از کجک کوه در کرد
 چو فراد و بر زمین نام آورد
 فراموش کردی از زرم سران
 هم بر زنده این سپاه ترا
 بسا کجک زرم بود کینه خواه
 بگفت این بغرخت تندیست
 بر و چون نان چینه بود کجک
 بدین تیغ هندی بزم ستر
 پس لشکر اندر میر اندزم
 پس پشت او پور کشته او بود
 چو شد تیر و چشم توران سپاه
 کنون شست ر و با چشم
 چو پرواز کرد باشی ایران ستر
 سکران بجنگ اندون کجک
 بر بخت اسب بر آمد خنجر
 که کراتش انجیک بزمین نشانی
 بنجاک آورد ستم بد کرد
 که وید بپش نام تیغ تیغ
 پاید بز یک فراسیاب

فرونی لشکر نیاید بکار
 که آید باید بر مان نامدار
 نخستین کاهوس کی بزم
 بر پهلوان خوش آهنگ
 منتن بروی دانه بخورد
 پش بر آنکه او جام می بشکورد
 نامم که آید بدین وی آب
 نزه بر نهاده دوزخ کان
 با گاهی پهلوان بزرگ
 بغرید همچون منده ننگ
 بگردن بر آورده کویال وی
 هم نیره و تیغ هندی کجک
 ده در سواران هبتر و بز
 دونا کرد سپه سالار و بز
 که با کز و با تیغ فولاد بود
 هو را چو بر بهار ان گفت
 آنکه کرد و در سپیده بدید
 دل سرفرازان پرازم کرد
 که از جان ترکان بر آورد کرد
 کشیدند پیش سرور کز کرد
 که با ز آمدی سپاهی کران
 بنجاک اندر آید نگاه ترا
 نه لشکر بماند تحت دشمنان
 بغرید برسان غرند میغ
 پس برده باد خران بود کجک
 بگریه تیغ و چشمی مغرمت
 همانرا ز هر سو همچو اند کرد
 که با جوشن کز ز پولاد بود
 بگردن بر فراخت ستم کلا
 سرازرم کوتاه پنجم می
 تن میل چنگال شیران ستر
 بر بخت و آبنگ او بزرگ
 بر آستان که در یاد آید بچنان
 میان ایران کرد دشمنان
 بدو چشم این تیغ و خنجر
 بر او پیش بران پرواز کرد
 سرش ز خنجر و لپش ستر

یکی مرد با پانصد و ده هزار
 تو ای میکسار از می ز رابی
 که شاه زنده مراد بود
 که ما را بدین جام می جایی
 زواره چو ساغر بگفت بر نهاد
 ز بکار در آهش کجک
 سران کجک بر آن کجان
 چنین آید بدین بل رسید
 زرم ستم با توران ریشکار گاه فراسیاب
 چو چو پس و چو کوز نیره کلا
 همه یکسر از جای برخاستند
 دلیران ایران کوشش و توان
 ز توران فرادان سپه کشیدند
 یکی پهلوان بود نامش کزرم
 کزرم دلاور چو کجک دید
 بر بخت برسان غرند بشیر
 همی دون سپه بدش نوزاد
 زواره سپاه مکر و شیر
 یکی نغز ز کجک و در کارزار
 هر که از پهلوانان نی
 و دانست منتن چو شیر تیران
 مرا خور و نباید بدین جنگ
 از آن پس که باره او آید
 که کار تو اکنون بجای رسید
 چو فراسیاب این سخن شنید
 چو ستم چنان یک کز کرد
 سواران کردان ایران کجان
 ز پیران رسید فراسیاب
 ز شیران توران غنینه توان
 چو پیران فراسیاب این شنید
 چو آتش پاید بر پل تن
 سپر بر تیغ هندی شبت
 همانند سوارای بجای
 چو بگفت از کجک فراسیاب
 در ایران توران هم آورده
 چنین گفت با شاه ترکان

سواران اسب انگن نزار
 پیمای پسر کی بللی
 همیشه تن جاننش آباد
 بی تو پلین پای نیست
 همان از شد نامور کرد یاد
 بشادی سفر و دو کاهیدم
 بدارش از آن روی بل کز
 چو آمد درفش جانشید دید
 زرم ستم با توران ریشکار گاه فراسیاب
 چو گریه چون کیو کرد
 بسان لشکران بر آهنگند
 بر دیان باره همه غرق خون
 ز نام آوردان سخت بر کشیدند
 ز توران سپه پیش آمد زرم
 سپر بر سر آورده پیشش
 یکی با بگند زور کزرم دلیر
 همی کوفتی سپر بجز کران
 بیازد گمان از دانی بزیر
 با فراسیاب آن شد نامدار
 ازین مداران ایران نی
 بغرید و گفت ای بزمینان
 من کیو و تورانیاں جلایا
 که ای ترک شوریید از فراد
 که از جنگ خنجرت باید کشید
 دلش کشت پرورد و دم کجک
 بگردن بر آورد و بنشاند
 بسجک اندرون کز و تیر
 که این دشت جنگست جگای
 جانشجوی هم زرم دید توئی
 چو اودمان از میان برود
 که او بود نیروی جنگ شکن
 از آن مداران و بزمینان
 تباست کردن این زرم کجان
 درم کشته از بخت و سر کجک
 بنودی بخور ستم بخوری
 دلیر و جانم از این اکمن

اگر نامور سپهر فراسیاب
 پیمود ساقی می و داورود
 که باره بستد زمین او بک
 می و کز کز خرم و مید انجک
 بخورد و بسو سید و می
 چنین گفت پس کیو پهلوان
 بدان تا پوشند کرون سلخ
 که بگشته بودش بر روی آ
 منتن بوشید بر سپان
 چو در جوشن فراسیاب
 چو برام چون کجک شاور
 بغرمود تا بوق و کوس نبرد
 بد بگوشد کجک و در کارزار
 رسیدند از زرم سازان
 بغرید گریه چو در آید
 یکی نیره زور بر سر سپاه
 کز سب داورا گرفت و بوی
 که از به بسان کز می زرم
 همی تاخت چون با کجک
 که ای ترک بخت کم بود نام
 سپه دار چون ستم و طوس
 چرا تا زبان پیش من سختی
 ز توران نخو انیم یک تن بود
 تو در جنگ مردان سپه
 پس کنون تیغ مردان مرد
 زرم بر سید فراسیاب
 پیش سپاه اندر آمد دلیر
 بر آمد در خنجر تیغ تیر
 که در جنگ جستن لیران
 غنا از بخت می یکی بر کرای
 سید با نامورده سپه دار
 منتن طیب بر آورد کجک
 که کرد و فراسیاب از کران
 کجانا مداری که با ختم کین
 دلیری که بد پلیم نام
 چو شنید بل پلیم این خبر
 چو خاکست پیشم چو طوس

بازده که مست او ز بنگ و
 بزم گم با هاشان بی رخ
 به دشمنان ترا کارزار
 بر کین و بست خواهی که
 ز دوستی این پیش کارزار
 کوئی ز زرش بند هم یاد
 فاد ز زور و اندام بگری
 زندی مینا بد پیوندی
 بود از سرشش تک برانگی
 براد یاد آنکه گشته دردم
 سر بار کی اندر آمد بختک
 با که با هم در آن بخت
 باو بخت با سلیم هر چار
 باور بد استجای چاره دید
 نه حسرت چو چار کرد دیر
 بان سپاه اندر آمده لیر
 با سپه با او دلاور سوار
 از گشته شد پشته تا چرخ
 هر زرم بارستم از آستی

جهان سکزی برک تیره جان
 گم گشته نامداران بگرد
 بد نیزم فرخنده باید شک
 اندم سلیم با لیران ایران گشته شدن اکوس بست رستم
 سوی قلب ایران سپه سپید
 چو اندید گستم زدم از آستی
 به دست اندر شش چو بگری
 بر هند سر و نیزه بختند
 یکی حمل آورد بر سلیم
 دلاور بخت او دامن زد
 ز قلب سپه کیو چون بگری
 دلاور نشد سپه چو زگری
 چاری پا بد بر شش از زبان
 نزدیک مردان که گیرودار
 تیغ و بگ پال که زگران
 گریزنده شد سلیم زار و نا
 نگه کرد او فریاد آن بدید
 همیشه از ایران بدی و دی

که شاهش ستاید می هر زن
 سر نشان بسیرم تیغ نبرد
 پیروزی نام باز آمدن
 چپ راست تیغ و کز نبرد
 بگردار آتش بر آند ز جای
 بنید غلش چو نیزه ز دست
 فرود آمد چاره در کارزار
 چو پیل سرافراز و شیر دردم
 بر آورد و زود بر کمر که
 جهان پیش چشم بیان تیره دید
 میان لیسان سپاه جنگ
 خروشان جوشان غمزه تان
 یکی با یکی خوب در کارزار
 شکند توران سپه ز سران
 که دست گزوی نیاید با
 یکی با دسر و از جگر بر کشید
 کجا شد کون آتش با دی

اگر شاهنشن بد هم شیر
 بد و گفت شاه لیر جوان
 که نیروان نیکی دست یار باد
 نگه کن که در کار زمین بود
 چو بشنید گفتار شه سلیم
 چو باد اندر آمد بگری سید
 چو شیر زیان شد بر سلیم
 چو اندید پس سلیم تیغ تیز
 چو از سینه زنگ شاوران
 پذیرفت حمله دلاور جنگ
 پیاده بر او بخت بانامدار
 بگری چون رعد در کوسا
 کسی تیغ زد که کز زگران
 چنین گفت با کیو کانی نامدار
 بخت و برایشان یکی حاکم کرد
 چو دید آنچنان سلیم بگری
 دیران ایران سراسر سران
 پیرید کاکو پس جنگی کاست
 با کوس شد آن نین سخن

میان یلان اندر آیم دیر
 سر نامداران پشت کوان
 سر بدگان تو بردار باد
 به اندیش خود نیزه در فن بود
 بگری با نهند رو خنده غم
 غموشی چو شیر زیان بگری
 بر او بخت بانامدار
 کیشد و دامد دی بر سینه
 بدید آن زور کند آوران
 در آمد یکی تیغ بندی جنگ
 بگرداندش چو شیر شکا
 و یا شیر خکی که کارزار
 چنین تا فرو ماند دست سران
 شاما هنر نیت در کارزار
 که بر سپه کز درون آورد
 بزور خش و اندر دیکه دی
 بدست اندرون کز زگری
 که چنین همی زدم شیر است
 که سالار ترکان چو بختند

